



رمان گمشده ای از یاد تو | taranom-k کاربر انجمن یک رمان





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: عاشقانه 
طراح جلد: بهار قربانی 
ویراستار: نسترن بانو 
منتقد: ف.سین 
ناظر رمان: الهه 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: ترمیم ذکاوت / ۱۳۹۷ 
کدرمان: ۱۵۴۶ 
عنوان وپدیدآورنده: 
رمان گمشده ای از یاد تو | ترمیم ذکاوت
مشخصات ظاهری: 
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد



پیشنهاد می شود

دانلود رمان سرنوشت من

دانلود رمان شب های مهتاب

دانلود رمان ساز دلم ناکوکه

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

زندگی از اون جایی شروع شد که اون لبخند زد و لبخندش با بقیه فرق داشت.
زندگی از اون جایی رنگ غم گرفت که گفتن قسمت نیست و عشق به حماقت
تبدیل شد، حماقتی که شاید راه برگشتی نداره،
حماقتی که برای جبرانش استقامت کوه می خواد و دلی به بزرگی دریا...

به نام خالق هستی



مقدمه:

این روزها چشمانم را دیده‌ای؟

نه اگر دیده بودی بغض را می خواندی.

اصلا حالم را فهمیدی؟

می دانی با بغض نفس کشیدن یعنی چه؟

نه نمی دانی.

اینکه به اطراف چشم بدوزم تا تو را پیدا کنم را می فهمی؟

نه، اگر می فهمیدی رهایم نمی کردی.

گفتی دوستم نداری و من بغض کردم حال می گویم تو را دوست داشتم و دارم.

کمی در خاطراتت سفر کن در آن گوشه‌ی تنهایی که فکرش را هم نمی کنی دنبالم

بگرد شاید من گمشده‌ای باشم از یاد تو.

الان سوار اتوبوس هستم و دارم می‌رم شیراز، خونه‌ی داداشم و البته دلیل این سفرم

بسیار خنده دار و مثل همیشه اجباریه. اولش فکر کردم دارن باهام شوخی می‌کنن؛

ولی انگار جدی‌تر از هر موقعی بودن. می‌گفتن: «می‌خوایم برای مدتی تنها باشیم.»



خوب من حق مخالفت نداشتم. بی خیال فکر می شدم و از اتوبوس پیاده می شدم. هوا کمی سرد بود، شماره عرشیا رو گرفتم بعد چند تا بوق برداشت:
-بله.

-سلام داداش خوبی؟

انگار عجله داشت چون سریع گفت:

-مهسا اومده دنبالت.

و قطع کرد. مثل همیشه مکالممون در همین حد بود، به مهسا زنگ زدم بعد از پیدا کردن مهسا، سوار ماشین شدم با خنده لپم کشید:

-احوال عاطفه جونم؟

لبخندی به مهربونی این دختر زدم:

-خوبم، مثل همیشه.

این مثل همیشه یادآوری می کرد همه چیز مثل قبل و من سردرگم تو این سوال های بی جواب توی ذهنم.

با شوخی های مهسا نفهمیدم کی رسیدیم. تصمیم گرفتم یه دوش آب گرم بگیرم تا حالم جا بیاد، بعد از حمام روی تخت نشستم موبایلم رو برداشتم چند تا تماس بی پاسخ از یه شماره ناشناس داشتم! اخه من کسی رو نداشتم که بخواد بهم زنگ بزنه! با اون شماره تماس گرفتم بعد از چند تا بوق برداشت:

-بله؟



-سلام، می‌خواستم بگم شما با من تماس گرفتید؟ صداش با مکت نسبتا طولانی اومد:

-تو عاطفه‌ای؟

تعجبم چند برابر شد:

-جناب من شما رو نمی‌شناسم؛ اما شما...

حرفم رو قطع کرد:

-من باید تو رو ببینم، می‌دونم الان گیجی ولی نمی‌دونم چه جوری برات توضیح بدم.

-من نمی‌تونم کسی رو که نمی‌شناسم ملاقات کنم، لطفا دیگه تماس نگیرید.

قطع کردم، حوصله دردرس جدید تو این شرایط نداشتم. موهای فر نم دارم رو با گیره بالای سرم جمع کردم. بعضی اوقات به سرم می‌زد لختشون کنم ولی هی به خودم میگم ادم هر چیزیش طبیعی قشنگ‌تره. تقه‌ای به در خورد و پشتش صدای مهسا بلند شد:

-عاطی بیا نهار.

-باشه الان میام.

چمدونم رو گوشه‌ای از اتاق گذاشتم و رفتم پایین. به سمت اشپزخونه رفتم، مهسا داشت میز می‌چید با لبخند گفتم:

-احوال خانم خونه؟

به سمتم برگشت:

-چه جوری تو هر شرایطی لبخند می‌زنی؟



لبخندم بزرگ تر شد. روی صندلی نشستم:

-خب می خوای گریه کنم؟

بطری اب رو روی میز گذاشت و روی صندلی روبه روییم نشست، بشقابم رو از دستم گرفت:

-دیوونه منظورم این نبود.

لبخندم رو حفظ می کنم و میگم:

-مهسا تو خوب من رو می شناسی، من از بچگی با کلی سوال تو ذهنم بزرگ شدم.

محبت هایی که ندونسته ازم دریغ می کردن. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-به نظرم اونا فقیرن نه به خاطر وضع مالی، اگه به اون باشه میلیونرن، اونا فقیرن چون از داشته هایی که دارن به من نبخشیدن.

همون داشته هایی که فقط به عرشیا رسید، مهر و محبت و لبخنداشون واسه اون بود.

منم از یه روز به بعد تصمیم گرفتم فقیر نباشم لبخند و کمک به بقیه و احترامی که براشون قائلم، تنها داشته های من هستن.

یاد گرفتم حسادت نکنم چون نمی خوام دزد باشم، با حسادت ارزوهای خودم رو می دزدم، من اینم نمی خوام کسی با دیدنم ناراحت شه.

لبخند داشت با شیطنت گفتم:

-خوب شماره کارت میدم واسه این سخنرانیم پول بریزی.



چشمکی زدم که دیوونه‌ای نثارم کرد، منم با دهن کجی اداش رو دراوردم و مهسا در نهایت سخاوت پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

-شاید ندونی ولی برام عزیزی چون تو هر شرایطی حتی اگه حق با تو باشه نمی‌ذاری طرف مقابلت ناراحت شه.

گفتم:

-بذار واسه بعد.

با تعجب گفت:

-چی رو؟

خندم رو خوردم:

-هندونه‌ها رو واسه شب یلدا می‌خوام.

با حرص نگاهی به چشمان خندان من کرد و گفت:

-عاطفه؟

-باشه بابا ترسیدم ناهارت رو بخور.

نگاه ترسناکی بهم کرد که یه صورت نمایشی اب دهنم قورت دادم:

-باشه عشقم بخور گوشت بشه به تنت.

خنده بلندی کرد، زیادی لبخنداش دلبرانه بود لبخندی به این فرشته زمینی زدم و مشغول غدام شدم.

البته مهسا خانم با سوال‌هاش نداشت متوجه شم چیزی خوردم یا نه.



نگاهی به مهسا انداختم حواسش بهم نبود، پاورچین پاورچین از اشپزخونه بیرون رفتم.

با صدای مهسا یه متر پریدم هوا دستم روی قلبم گذاشتم با اخم و حرص به سمتش برگشتم.

انگار دزد گرفته که با اون لبخند زهره ترکونش به من زل می‌زنه.

ابرویی بالا انداخت:

-فرفری کجا فرار می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و به خودم اشاره کردم:

-من؟! نه خواب دیدی خیره.

با حرص به سمتم دوید، جیغی زدم که مهسا محکم بهم خورد و نتیجش له شدن من و خنده‌ی اون بود. همون جور که غر غر می‌کردم از جام بلند شدم و گفتم:

-عرشیا از دست تو چی می‌کشه؟

خندید و شونه‌ای بالا انداخت.

به چشمای خوش رنگش خیره شدم:

-به جون خودت هیچی نمی‌کشه، تازه آزمایش اعتیاد داده.

جر و بحثم با مهسا چیزی جز خل شدن در بر نداشت.

نگاهی به مهسا انداختم ولی سر جای قبلیش نبود، شونه‌ای بالا انداختم به پشت سرم برگشتم که دیدم با نیش باز نگاهم می‌کنه:



-الان برو استراحت کن مزاحم نشو، کلی کار ریخته سرم.

لبخندی از شوق زدم چشمای ورقلمبیدش رو نادیده گرفتم و پله‌ها رو با عجله طی کردم و به اتاقم رفتم.

نمای اتاق ساده بود و به دل می‌نشست.

مهسا از پشت در گفت:

-عاطی من میرم پیش مامان اینا زود میام.

با دلگرمی بدرقش کردم و دوباره به اتاقم رفتم.

دلم کمی آرامش می‌خواست.

آرامشی از جنس نوشتن، شاید با نوشتن تمام حرفای دلم به دنیای بیرون پرتاب می‌شد و من احساس آرامش می‌کردم.

سرم رو میون دستام گرفتم، تو این هفته بیش از حد تنش داشتم.

صدای فریاد عرشیا باعث شد چشمام از درد ببندم:

-مهسا تو دخالت نکن، وقتی مامان و بابا فرستادنش این جا یعنی براشون اهمیت نداره، وقتی واسه اونا مهم نیس واسه من مهم باشه؟! همین که گفتم یا از خونه من میره بیرون یا ازدواج کنه.

حرفاش زیادی تلخ بود.

اون قدر دردش زیاد بود که قلبم از غم سنگین شه.

دیگه تحمل حرفاش رو نداشتم.



باید می‌رفتم، هوا تو این خونه کم بود برای منی که داشتم از این دردا تخریب می‌شدم.

من بی‌حرمتی رو یاد نگرفته بودم.

از جام بلند شدم شنل مشکیم رو پوشیدم، شالی ازادانه روی موهای فر پریشونم انداختم.

از در اتاق زدم بیرون، نگاه هر دو به سمتم کشیده شد.

مهسا با چشمای گریونش بهم زل زد و با حق حق گفت:

-من... من...

حرفش رو قطع کردم:

-مهسا ناراحت نباش.

رو به عرشیا لبخندی زدم و خیره به چشمای عسلی رنگش گفتم:

-داداش اگه شما به من یه هفته فرصت بدی از این جا میرم، رفع زحمت می‌کنم.

منتظر جوابی نمودم شاید این پرده‌های حرمت کمتر کنار می‌رفت.

اروم شروع کردم به قدم زدن، فکرم خالی‌تر از هر زمانی بود با تکه سنگی روی زمین خودم مشغول کردم.

خنده دار بود مثل بچه‌ها بازی می‌کردم.

با متنی که به یاد آوردم لبخندم بزرگ‌تر شد.

"از خوردن بستنی قیفی در خیابان خجالت نکش



از اینکه بایستی و از سوژه‌ای که خوست آمده عکس بگیری!

از اینکه بنشینی کنار کودک فال فروش و با او درد و دل کنی...

از اینکه وسط پیاده رو "البته اگر مامور نبود!" عشقت را در آغوش بگیری..

از اینکه وسط جمع قربان صدقه‌ی مادرت بروی

از اینکه در کوچه با بچه‌ها دنبال بازی کنی

از ابراز علاقه کردن به کسی که دوستش داری

از عصبانی شدن

از بلند خندیدن

از گریه کردن‌های بی دلیل

از کنار گذاشتن آدم‌هایی که تو را نمی فهمند خجالت نکش!

عمر هیچ کس قرار نیست جاودانه باشد

برای خودت زندگی کن!

می دانی چیست رفیق؟

خواهی نشوی هم‌رنگ

رسوای جماعت شو"

و چه قدر این متن ارزش زیادی داشت.

شاید مسخره بود ولی من گاهی اوقات با خوردن بستنی قیفی تمام غم و غصه‌هایم

تموم می شد.



چه قدر این رویاهای کودکانم رو دوست داشتم.

با لبخند به اسمون نگاه کردم حضور خدا رو حس می کردم، این حضور باعث آرامش درونیم می شد.

نمی دونم چه قدر قدم زدم، وقتی به خودم اومدم که پیرزنی رو دیدم که دستش روی قلبش بود.

تردید داشتم برم یا نرم.

یکم فکر کردم اگه من تو خیابون این مشکل رو داشتم دوست داشتم کسی کمک کنه.

لبخند تلخی زدم، منم همین مشکل رو داشتم.

با عجله به سمتش رفتم.

زیر بازوش رو گرفتم و گفتم:

-حالتون خوبه؟

به کیفش اشاره کرد.

سریع خالیش کردم قرص های زیر زبونیش رو پیدا کردم و توی دهنش گذاشتم.

بعد از ده دقیقه کمی حالش بهتر شد.

بهش خیره شدم پیرزن بانمکی بود موهای نقره ایش، چشم های درشت خاکستریش و لپ های گل گلایش جذابش می کرد.

لبخندی زدم و رو بهش گفتم:



-خانم کاری از دستم بر میاد؟ اگه بخواید می تونم ببرمتون بیمارستان.

لبخند بی حالی زد و گفت:

-می شه من رو برسونی خونه، دو تا خیابون بالاتره.

سری تکون دادم و ماشین گرفتم تا اذیت نشه.

کرایه رو حساب کردم.

با این ول خرجی ها ممکن بود پول کم بیارم ولی برام می ارزید.

با کلیدش در خونه رو باز کردم.

یه اپارتمان شیک و زیبا، نگاهم رو از خونه گرفتم و اون رو به اتاقش بردمش:

-می خواید با کسی تماس بگیرم؟

-به کریمی زنگ بزن.

به میز پا تختیش اشاره کرد.

دفتری که فکر کنم دفترچه تلفن بود برداشتم، خب حدسم درست بود.

اهان پیدا کردم با موبایلم زنگ زدم.

بعد انتظار زیادی جواب داد:

-بله.

-ببخشید من از طرف خانومی بهتون تماس می گیرم ایشون رو تو خیابون دیدم،

حالشون مساعد نیست.

صدای نگرانش شنیدم:



-فامیلیشون؟

رو به پیرزن کردم و گفتم:

-ببخشید اسم شریفتون؟

بی حال ل**ب زد:

-راد.

حواسم به تلفن دادم:

-خانم راد هستن.

صدای خش خشی اومد و سریع گفتم:

-لطف کنید اون جا بمونید تا من برسم، خودم رو سریع می‌رسونم.

قبل از این که جوابی بدم قطع کرد.

شونه‌ای بالا انداختم و روی صندلی کناری تخت نشستم:

-چیزی نیاز ندارید؟

سری به نشونه منفی تگون داد.

موبایلم زنگ خورد روشنگ بود:

-سلام خوبی؟

-سلام دوست عزیزم خوبی خوش می‌گذره؟ نه نگو، می‌دونم می‌گذره شهر به اون

باحالی مگه نه؟

اگه اتفاق‌های این مدت رو در نظر بگیرم اره عالی بود.



از اتاق خارج شدم تا صحبت کردنم اذیتش نکنه:

-اره، روشنگ جان ایرادی نداره بعدا تماس بگیرم؟

-اهوع باشه بعد بگو ببینم چی شده.

بدون خداحافظی قطع کردم و به اتاق رفتم، نمی خواستم آرامش این پیرزن بهم بخوره.

به چهره مهربونش نگاه کردم.

یعنی منم تا این سن می رسم قلبی که این روزها یکم کم کاری می کرد، نمی دونستم حتی ثانیه ای دیگه زندهم یا نه با این تنش های بزرگی که دارم.

اما حال رو دریاب، دلم می خواد تا هستم واقعی باشم نه بدل یک انسان.

صدای زنگ در بلند شد سریع بلند شدم تا خوابش بهم نریزه.

مرد شیک پوش و سال خورده ای وارد شد.

سلامی زیر لبی دادم و اون به اتاق رفت.

روی مبل های گردویی رنگ نشستم و خیره به زمین شدم.

کمی معذب بودم، نمی دونم چه قدر گذشت که همون اقا اومد بیرون به احترامش بلند شدم.

با دست اشاره کرد بشینم کمی هول گفتم:

-عذر می خوام من دیرم شده و تا الانم زیادی بیرون بودم، می دونید که شب مشکل برای بیرون موندن.



نگاهی به ساعت مچی لوکسش انداخت و گفت:

-بله بله حق با شماست، الان معذورید صحبت کنیم می‌شه شمارتون رو بذارید خانم کارتون دارن.

با شک شماره‌م رو گفتم، خواستم برم که گفت:

-راننده‌م شما رو می‌رسونه.

خواستم اعتراضی کنم که گفت:

-این کوچک‌ترین کاری که در ازای لطفتون براتون انجام میدم.

با آرامش گفتم:

-وظیفه انسانیم بود منم اگه تو اون شرایط داشتی از بقیه همچین توقعی داشتی پس با گفتن این حرفا کاری نکنید که فکر کنم تو این دوره همچین ادمایی نیستن.

با خیرگی نگاهم کرد، با خجالت سر پایین انداختم.

کمی گستاخی بود جلوی این مرد پا به سن گذاشته.

با صدای ارومی گفتم:

-عذر می‌خوام اگه کمی گستاخی کردم.

به ارومی سرم رو بالا اوردم که با لبخند گفت:

-دخترم حق با توئه، حرفات به دل می‌شینه.

لبخند محوی زدم. این تلاش خوبی بود برای فهموندن انسانیت به دیگران.



با کلافگی موبایل کنار گوشم جابه جا کردم، جایی پیدا نکرده بودم اجاره پانسیونها هم بیشتر از توانم بود.

به روشنگ که پشت خط بود گفتم:

-روشنگ جان لچ نکن وقتی دوست داره تو چی می‌خوای؟

-نمی‌خوام مادرش از الان داره دخالت می‌کنه، احترام نمی‌ذاره، من دوست دارم لباس عروسم پوشیده‌تر از اونی باشه که خانواده سینا می‌خوان. موهام رو محکم چنگ زدم کلافه بودم و روشنگ رو باید اروم می‌کردم:

-عزیز دلم با احترام خواسته‌ت رو گفتم؟

جوابی نداد.

که ادامه دادم:

-بفرما، با غرور گفتمی من این رو می‌خوام، ازشون نظر نخواستی، گفتمی من، تو زندگی مشترک من وجود نداره. تو درک کن، من باید بشه ما، احترام به نظرم من متقابل نیست اگه هر کی این فکر کنه غرورش نمی‌شکونه. من میگم احترام بذار تا شخصیت حفظ شه اگه گذاشت که موفق شدی اگه نه بازم ادامه بده. تا یه روز خسته شن و بفهمن احترام از روی ترس نیست از روی تربیت خانوادگیته.

صداش نیومد با مهربونی گفتم:

-خواه‌ری انتخاب با خودته تازه این که دارید میاید شیراز مثل چی بهم انگیزه داده.

صدای شادش بلند شد:

-اره منم دلم واسه خاله‌ها و دایی‌ها و عموهام و عمم تنگ شده بود.



-تو بگی خانواده من می فهمم ها.

-ایش.

پشت خطی داشتم فکر کردم املاکی باشه.

واسه همین گفتم:

-روشنک خوب فکر کن اتیش به پا نکنیا، برو که پشت خطی دارم.

-باش عشقم من رفتم.

قطع کردم و سریع جواب دادم:

-بله.

صدای مهربون زنی رو شنیدم:

-سلام دخترم خوبی؟

متعجب گفتم:

-سلام ممنون، ببخشید شما؟

صدای خنده‌ی پر نازش رو بلند کرد:

-عزیزم من راد هستم.

راد این کلمه برام عجیب آشنا ولی دور بود:

-به جا نمیارم.

-همون روزی که تو خیابون حالم بد بود کمکم کردی.

خیابون، کمک، اهان! همون خانم فامیلیش راد بود:



-بله شرمنده، به جا اوردم این روزها فکرم مشغوله.

-ایرادی نداره دخترم، می خواستم ببینمت.

سریع گفتم:

-من به همون اقا گفتم این وظیفه انسانیمه نیازی به جبران نیست.

-دخترم من این فکرت رو دوست دارم ولی دوست دارم ناجیم رو ببینم.

-تو رو خدا نگین خجالت می کشم.

+خب خوشگل خانم امروز می بینمت.

دل من نیومد دل این پیرزن رو بشکونم با این که مشغله کاری زیادی داشتم باید، خونه رو پیدا می کردم.

فردا آخرین فرصتم بود:

-باشه می بینمتون.

-دخترم رانندهم رو می فرستم دنبالت.

-این جووری معذب میشم، من میام به زحمت نیفتید.

-هر جووری راحتی، برای ساعت ۴ این جا باش.

-چشم کاری ندارید؟

-برو به سلامت.

-خداحافظ.



قطع کردم. تار مویی که رو صورتم با پوف بلندم به بالا پرت شد خندیدم، دیوونه شدم رفت. یک ساعت وقت داشتم از جام بلند شدم هوا سرد بود پالتوی کرمی رنگم برداشتم ساپورت ضخیم مشکیم رو پوشیدم، شال مشکی هم به سر کردم، یه رژ هم زدم تا از بی‌روحوی درآم. موبایلم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. موهای فرم لجوجانه تو صورتم ریخت با دست به سمت داخل هلش دادم دوتا خیابون بعد ماشین گرفتم تا به موقع برسم سر ساعت رسیدم زنگ فشردم در با صدای تیکی باز شد کمی اضطراب طبیعی بود. گل‌های رز صورتی رو تو دستم جابه جا کردم، دختر جوونی دم در بود سلامی کردم و گل بهش دادم.

و اون گفت:

-خانم داخل سالن منتظرتون.

به سمت سالن هدایتیم کرد همون پیرزن شیک پوش و جذاب رو دیدم. با دیدنم از جا بلند شد پیش دستی کردم:

-سلام.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-سلام عزیزم بشین.

روی مبل تکی صدری رنگ نشستم کمی شالم جلو کشیدم تا اون موهای شیطان کمتر اذیتم کنن.

-زیبایی خاصی داری، عجیب من رو یاد خواهر می‌اندازی.

سرم رو بلند کردم گونه‌هام سرخ شد و داغ شدم من زیادی خجالتی بودم:



-نظر لطف‌تونه و این که حتما ایشون زیباتر از من هستن.

-تو ۱۸ سالته.

لبخندم به زور خوردم:

-نه من ۲۱ سالمه.

-اصلا بهت نمیاد! بچه‌تر می‌زنی.

این خودمم می‌دونستم و حرص می‌خوردم. صدای همون دختر جوون اومد:

-خانم بفرمایید.

سرم بلند کردم با تشکر چاییم رو برداشتم، این رنگ لذت بخش بود.

-من راد هستم خاتون راد.

لبخندی زدم اسمش رو دوست داشتم:

-من عاطفه هستم عاطفه راستین.

کمی متفکر شد:

-تو با رادمهر راستین نسبتی داری.

کمی فکر کردم نه پدرم تک فرزند بود و می‌گفت خانواده‌ش رو از دست داده:

-نمی‌شناسمشون از فامیل‌های نزدیک هم نمی‌تونن باشن پدرم تک فرزند.

-اسم پدرت چیه؟

گیج شدم:

-رادوین.



رنگش کمی پرید با ببخشیدی از جا بلند شد و رفت. مغزم درک نمی کرد این اتفاقها رو، کمی از چاییم رو خوردم و خاتون باز اومد:

-ایرادی نداره که بخوام شام پیشم بمونی.

-این افتخار زیادی داره ولی من پیش برادرم هستم با کمال شرمندگی نمی تونم قبول کنم.

اصراری نکرد بی احترامی بود در جا رد می کردم.

با نگرانی نگاهی به ساعت انداختم سه ساعتی بود این جا بودم و خاتون البوم هاش رو نشونم می داد، ذوق داشت و دلم نمی اومد بهش نه بگم. رفته بود با تلفن صحبت کنهز همون موقع زنگ خونه خورد خاتون با عجله به سمت در رفت کمی گذشت دلم نمی خواست دخالت کنم ولی دیرم شده بود.

صدای زنی دیگر اومد:

-خاتون کجان؟

بعدش صدای یه مرد:

-خانوم صبر بده مطمئن شیم.

بی خیال از جام بلند شدم کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم.

از جام بلند شدم کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم رو به خاتون گفتم:

-من دیگه باید برم دیرم شده.

اون زن دیگه نالید:

-عاطفه!



به سمتش برگشتم فکر کنم خواهر خاتون بود همون که می گفت زیادی شبیه منه، واقعا راست می گفت؛ از این همه شباهت جاخوردم، انگار خودم بودم در بزرگسالی! صبر کن ببینم اسمم رو از کجا می دونست؟! مرد هم بهم خیره بود.

دلهره و اضطراب داشت وجودم رو می خورد. هر سه بهم خیره بودن اون خانم که حالا اسمش رو می دونستم با اشک و بغض بهم خیره بود.

اقا رادمهر با صدایی پر بغض و لرزون گفت:

-من و رادوین اختلافمون دو سال بود، همه چی خوب بود تا این که من عاشق نازلی شدم هر دو از عشقمون می گفتیم. قرار شد چون من بزرگ تر بودم اول برای من برن خواستگاری، نفهمیدم چی شد که رادوین هم از نازلی خوشش اومد بهش ابراز علاقه کرد.

بی احترامی بود اگه حرفش رو قطع می کردم:

-یه دعوایی شد که فقط خان بابا تونست جمعش کنه من و نازلی ازدواج کردیم و رادوین از اجبار بهار رو گرفت.

خوب تشابه اسمیه دیگه ولی مگه می شه هم اسم بابام درست باشه هم مامان، خدای من چه اتفاقی داره می افته:

-دوسال بعد یه پسر گیرم اومد مهران، از اون طرف رادوین یه پسر گیرش اومد.

اب دهنم رو قورت دادم خدایا اینا چی می گن!

-اسمش رو گذاشت عرشیا. بهار دیگه نمی تونست باردار شه، وقتی مهران و عرشیا ۸ سالشون شد فهمیدم نازلی بارداره.



من و عرشیا هم اختلافمون ۸ سال بود.

فکر کنم دارن دستم می‌ندازن:

-رفتیم سونو، دختر بود همه ذوق زده شدن پدرم همه جا رو غذا داد نوهی دختری
نداشت و عاشق دختر بود چون همه نیومده عاشقش بودن قرار شد اسمش بذاریم...

قلبم داشت می‌اومد تو دهنم، خدایا من قلبم طاقت نداره:

-عاطفه.

اروم باش نفس عمیق، شاید یه شوخی مزخرف باشه! استرس واسه قلبت ضرر داره
پس اروم باش:

-عاطفه به دنیا اومد واقعا قشنگ و تو دل برو بود ولی به خاطر حرفی که رادوین به
نازلی زده بود عاطفه ۷ ماهگی دنیا اومد، نارسایی قلب داشت.

این دیگه غیر قابل تحمل بود:

-رادوین نازلی رو به تو تهدید کرده بود.

منظورش از تو من بودم؟

-تا دو ماه تو دستگاه بود، پدرم رادوین رو طرد کرد. همه تو اون خونه عاشقت بودن تا

این که یه روز رادوین اومد خونمون با پرستارت دست به یکی کرد و تو رو برد. هر

کاری کردم دستم بهش نرسید. حال جسمی پدرم بد شده بود، رادوین با بی رحمی

همه‌ی عکسای بزرگ شدنت رو برامون می‌فرستاد تا اینکه مهران ردتون رو زد. همین

چند وقت پیش باهات تماس گرفت ولی تو قبول نکردی ببینیش، داشت ادرستون رو

پیدا می‌کرد.



به نظرم تپش قلبم نامنظم بود، سینه‌م خس خس می‌کرد، با دستم قفسه سینه‌م رو چنگ زدم، با دستایی که از شدت بی‌اکسیژنی می‌لرزید کیفم رو بیرون ریختم. نگران به سمتم اومدن بی‌توجه، قرص لعنتی رو توی دهنم گذاشتم چشمام بستم و قفسه‌ی سینه‌ام رو ماساژ دادم. این شوخی مضحک نبود درداور بود، صدای پر بغض نازلی بلند شد:

-رادمهر ببرش دکتر توروخدا، ببین حالش بده.

بی حال چشمام باز کردم من می‌تونم سر پا و ایسم صدای مقطع بلند شد:
-خواهش می‌کنم این حرفا رو تموم کنید و من امیدوارم دخترتون هرچه زودتر پیدا کنید.

اقارادمهر گفت:

-دخترم من حاضرم هر کاری کنم باور کنی.

من نمی‌خوام باور کنم، من پدر و مادرم رو با تموم بی‌مهری‌هاشون دوست دارم دلم می‌خواد بخوابم.

اصلا خواستم حرفی بزنم که گفت:

میریم آزمایش می‌دیم همین امروز. وای که تحمل این یکی رو ندارم ولی باید قبول می‌کردم تا ثابت شه من دختر اونا نیستم. سری تکون دادم.

چشمام بسته بودم ولی خوابم نمی‌برد.

یه هفته از اون روز می‌گذره و من داغون‌ترم.

دوبار تو بیمارستان بستری شدم و عرشیا و مهسا دلیل حال بدم رو نمی‌دونستن.



عرشیا دل رحم تر شده بود و فعلا دست از سرم برداشته بود.

فردا شاید مهم ترین روز زندگیم بود.

مامان و بابا از سفر می اومدن و جواب آزمایش مشخص می شد.

بنا بود زمانی که مامان و بابا می رسیدن اقا رادمهر و خانمش بیان این جا.

از جام بلند شدم به اسمون مشکی خیره شدم با این که گذشته سختی داشتم دعا دعا می کردم بازم دستم انداخته باشن.

میگن از یه جایی به بعد قلبتم عاقل میشه، آبی میشه! سرد میشه، خنثی میشه از همه مهم تر بی تفاوت میشه!

و منم دلم از همین قلبا می خواد.

الان حالم شبیه اون پرنده ایه که دور تادورش قفسه ولی بالای اون قفس بازه اما توانی تو بال هاش نیست که تا اون بالا پرواز کنه و رها شه.

دلم می خواد خوش بین باشم ولی خیلی وقته رنگ زندگیم ابی، همون رنگ تنهایی، لبخندی می زنم اگه زندگیم رنگ نداره قرصام که رنگی رنگی هست اینم دلخوشیه دیگه برای من هست. یاد حرفی افتادم که روشنک بهم می گفت:

-غم انگیزترین قسمت مهربونی اون جاست که هیچ کی قدر مهربونیت نمی دونه ولی تو بازم مهربون می مونی.

ومن تنها جوابم این بود:

-باز کتاب خوندی؟

من خودم رو به بی خیالی می زدم و تظاهر می کردم که خوبم.



این بدترین شکنجه‌ای بود که می‌تونستم برای خودم پیدا کنم.

استاد دانشگاهم می‌گفت:

-زندگی مثل اسانسور می‌مونه، بالا میری فقط با تفاوت این که دکمه‌ی پایین رفتنش خرابه، یه جا باید بعضی‌ها رو بیرون کنی تا افراد جدید وارد بشن ولی وای به روزی که بین دو طبقه بمونی؛ نه می‌تونی بری، نه می‌تونی بمونی.

من هم گیر کردم بین حرفایی که به نظرم همش شوخیه.

با صدای در اتاق چشمای سوزناکم باز کردم:

-عاطی بیا صبحونه، عرشی رفته دنبال مامان و بابا.

این چه علاقه‌ای داشت اسم من و داداشم مخفف کنه؟! اصلا می‌تونم بگم داداشم؟

بی خیال، تا صبح با این فکرها چشم رو هم نداشتی بلند شو دختر یه بازیه تا تو رو اذیت کنن.

اره!

با لبخند از جام بلند شدم چشمام بیش از حد قرمز شده بود، خب امروز باید شاد باشی.

چرا؟

برای شاد بودن من نیازی به دلیل ندارم.

اب سرد روی صورتم ریختم تا از سرخی چشمام کم شه. موهای فرم رو شونه کردم تا بیشتر از این گره نخوره، رژ البالویم رو برداشتم، خب تو خونهم ایرادی نداره.

از اتاق رفتم بیرون با صدای بلند گفتم:



-سلام مهی.

با اخم گفت:

-مهی کوفت!

۱- تو به من می گی عاطی من نگم مهی!؟

جیغ زد که با خنده گفتم:

-باشه حالا.

لیوان شیرم به دهنم نزدیک کردم که مهسا گفت:

-بچه ای دیگه هنوز، اول صبح ها تا شیر نخوری روزت شب نمی شه.

-ادم بچه باشه بهتر از اینه که مثل تو پیرزن هاف هافو باشه.

قاشق چای خوریش زد تو سرم.

نچ نچ دست به زخم داره.

طرف های ظهر بود که مامان اینا اومدن وای که چه قدر خوشحال شدم کنار بابا بودم!

من نمی تونم این دروغ ها رو باور کنم خنده داره اگه بگم دلم واسه تیکه کنایه های

مامان تنگ می شه.

رفتم تو اشپزخونه تا کمک مهسا میز بچینم زنگ خونه خورد:

-عاطی باز می کنی؟

سری تکون دادم و به سمت ایفون رفتم، تکه ای از موهای فرم توی دستم گرفتم

باهاش بازی کردم.



بی توجه در رو باز کردم، حتما مهسا کسی رو دعوت کرده بود که گفت باز کنم.

یه لحظه سرم بالا اوردم نفس تو سینم حبس شد.

این که اقا رادمهر و نازلی خانم بودن.

وای که چه قدر بچهم! یعنی نباید ببینم کیه؟

دیگه دیر شده در سالن باز کردم ظاهر خوب بود آگه چشمای سرخم، رنگ پریده

رو در نظر نمی‌گرفتم. دستی به دامن لباسم کشیدم با همون تیکه مو بازی می‌کردم

که جلوم ظاهر شدن سلام زیر لبی گفتم زیر چشمی بهشون نگاه کردم خوشحال

بودن اخیش فهمیدن من دخترشون نیستم خوشحال شدن.

بفرماییدی گفتم.

صدای بابا اومد:

-کیه؟

صدای بابا اومد:

-کیه دخترم؟

من این لفظ رو دوست داشتم. نفس اسوده‌ای کشیدم و گفتم:

-بابا، با شما کار دارن.

صدای قدم‌های نزدیک بابا رو شنیدم به سمتش رفتم خواستم برم کنارش که اقا

رادمهر دستم گرفت خیلی معذب شدم بادندون‌های کلید شده گفت:

-عاطفه همین جا می‌مونی.



از جدیت تو صدایش لال شدم انگار فهمید معذبم که دستم رو ول کرد. به کنار رفتم.

سرم بین بابا و اقا رادمهر می چرخید. بابا با ناباوری گفت:

-رادمهر!؟

از کجا می شناختش؟

اقا رادمهر با پوزخند:

-یادمه سلام کردن بلد بودی.

چرا بابا دست پاچه بود؟ مامان هم اومد چرا رنگش پرید؟

بابا: چی ازم می خوای؟

اقا رادمهر: اومدم دخترم رو ببرم.

وای خدا اینا چرا دارن شوخی شوخی من رو می کشن.

بابا: دخترت؟ هه! اشتباه اومدی ادرس غلط دادن خدمتتون خان داداش.

یعنی واقعا داداششه؟

خدای من دارم دیوونه میشم، بغض داشت خفهم می کرد، دلم می خواست فریاد بزنم

تمومش کنید ولی بی ادبی بود تو روی بزرگ تر داد بزنم مگه نه؟

اقا رادمهر: از کی این قدر وقیح شدی دخترم بیست و یک سال بردی نگفتی بابام

چی شد، برادرم داغون می شه نه، نگفتی میشم ننگ خانوادهم؟

از فریادش ترسیدم دوتا دستم محکم روی گوشم گذاشتم.

مهسا نگران به سمتم اومد و زیر بازوم گرفت اما اونا بی توجه فریاد می کشیدن.



بابا: فکر نکردم چون به فکر نبودین با کدوم مدرک می‌گی عاطفه دخترته؟ هان؟

اقا رادمهر برگه‌ای رو با خشم تو صورت بابا پرت کرد و گفت:

-حیف که مامان قسمم داده دست رو پسر ناخلفش بلند نکنم، حیف!

به سمت من برگشت با مهربونی گفت:

-دخترم با مادرت میری تو ماشین تا بیام.

من از این کلمه دیگه نفرت دارم مثل بچه‌های ترسیده سرم رو به نشونه منفی تکون

دادم. گریه‌ی مامان و نازلی خانم رو مخم بود، اقا رادمهر با مهربونی بیشتری گفت:

-دخترم مدرک خواستی که اوردم، الانم من با عمو حرف دارم.

«عمو» نه اون بابامه این غیر ممکنه نگاهی به چهره بابا یا شایدم عموم انداختم،

رنگش پریده بود چرا چیزی نمی‌گفت؟ باید خودم رو پیدا می‌کردم؛ دستم از حصار

مهسا باز کردم قدم‌ها لرزون بود به سمت بابا رفتم:

-بابا چرا چیزی نمی‌گی؟ می‌دونی قلبم طاقت این شوخی رو نداره.

اشک رو گونه‌هاش سر خورد، من دلم نمی‌خواد این صحنه رو ببینم نمی‌خوام.

روبه مامان گفتم:

-مامان تو یه چی بگو.

سرش رو پایین انداخت. من دلم گریه می‌خواست ولی قول داده بودم نشکنم ل*با*م

رو محکم به هم فشار دادم و عقب عقب رفتم این حقیقت هضمش درد داشت و

این درد شاید به هضم این حقیقت کمک کنه.

اقا رادمهر: عاطفه جان بیا بریم.



چشمام بستم من این جانم‌ها رو دوست نداشتم، برام غریبه بود. دلم می‌خواست این حقیقت تلخ رو بالا بیارم، مثل همون داروهای تلخی که تو بچگی می‌خوردی. پاهام تحمل وزنم رو نداشتم.

بحث بین بابا نه نه عمو و اقارادمهر بالا گرفت.

خودم رو به اتاقم رسوندم پانچوی مشکیم رو پوشیدم. بدون این که موهام رو مرتب کنم شالی روش انداختم رفتم بیرون کسی حواسش به من نبود باید از خونه می‌رفتم تا این مغز گیج رو سروسامون بدم. قلبم تند می‌زد با بغض ل**ب زدم:
-تو دیگه اذیت نکن داغونم به خدا.

موبایلم زنگ خورد بی حال نگاهی انداختم روشنک. ناخداگاه جواب دادم صدای شادش اومد:

-وای عاظمی امروز خونه رو گرفتیم، وسایلم هم بردیم تو فقط چیدنش مونده سینا هم رفته تهران کاراش درست کنه حداقل تو بیا من تنهام. کسی هم نیست حتی مامان و بابا هم نیستن سینا گفت پیام پیش تو ولی من میگم تو بیا پیش من، تو این چند روز که اومدم یه سرم بهم نزدی حالا میای؟

دلم نیومد حال خوبش رو خراب کنم با صدای شادی که از بغض می‌لرزید گفتم:
-چرا نیام خواهی؟ ادرس بفرس.

اون قدر شاد بود که بغض تو صدام رو نفهمید. باشه‌ای گفت و قطع کرد.

ماشینی گرفتم و ادرس دادم. موبایلم باز زنگ خورد مهسا بود دکمه موبایل گرفتم و خاموشش کردم سرم به شیشه تکیه دادم افکارم مثل کلاف تو هم پیچیده بودن چه حرفایی که نشنیدم و بغض کردم کاش منم مثل موبایلم می‌تونستم واسه مدتی



خاموش باشم بعد روشن شم بتونم همه رو درک کنم، من بلد نیستم فراموش کنم
من فراموش کردن یاد نگرفتم یه سری خستگی‌ها هست که با هیچی خوب نمی‌شه
الان همون حال رو دارم.

روشنک با دیدن حالم نگران پرسید:

-عاطی خوبی؟ کسی چیزی گفته؟

دلم می‌خواست بگم اره خیلی چیزا گفتن که سر دل کردم؛ ولی نمی‌تونم بالا
بیارمشون. لبخند زدم نباید اصولم می‌شکست" تلخ بود ولی لبخند بود.

روشنک برای اولین بار سرم داد زد:

-عاطفه بگو چی شده؟ یه بارم که شده از دردات بگو!

این بار دلم خودخواهی می‌خواست، قسم می‌خورم بعد جبران کنم. بغضم با صدا
شکست روشنک بغلم کرد گوشه دیوار نشستیم اروم موهام رو نوازش می‌کرد و
چیزی نمی‌گفت تا خالی شم. بسهم بود هر چی بغض به خورد خودم داده بودم.

حالا اروم شده بودم روشنک موهام رو ناز کرد:

-نمیگی چی شده خواهی؟

اروم گفتم:

-ترسناک مگه نه؟

چیزی نگفت و من با دلتنگی ادامه دادم:

-ترسناکه بیست و یک سال هویتت دروغ باشه مگه نه؟ ترسناکه بفهمی باعث عذاب

خیلی‌ها بودی؟ ترسناکه بفهمی بیست و یک سال محبت ندیدن از اون ادما به



خاطر اشتباه خودشون بوده مگه نه؟ ترسناکه همه تو رفاه باشن و تو بچگی نکنی و روحت بزرگ شه مگه نه؟ ترسناکه حقیقت رو بفهمی و دوسش نداشته باشی مگه نه؟ بازم اشکام رو گونم سر خورد موبایل روشنک زنگ خورد جواب نداد چشمام رو بستم اروم شم، من نمی‌تونم کنار بیام. کاش هنوزم تو بی‌خبری بودم بی‌خبری‌هایی که شیرین‌تره.

با حرص تیکه رو پرت کردم اون طرف، روشنک با خنده گفت:
-به خدا قول میدم اخریه .

نفسم رو محکم دادم بیرون، از صبح تا حالا داشتیم ظرف‌ها رو تیکه می‌کشیدیم، وسواس داشت منم باهاش موافق بودم ظرف‌ها باید تمیز شه بعد بره تو کابینت ولی حداقل چند تا کمکی می‌آورد! می‌گه نمی‌خوام کسی خونم رو ببینه.

بعد از حال سه روز پیشم، وقتی جریان رو پرسید گفتم با مامان اینا دعوا شده. نمی‌خواستم یه فکر به فکرش اضافه‌تر شه. موبایلم خاموش بود آخرین تیکه رو کشیدم واز جام بلند شدم.

بدن خشکم کش و قوسی دادم روشنک خودش رو روی مبل‌های فیروزه‌ای خاکستریش انداخت. هارمونی قشنگی داشت فرش‌هاشم ست بود پرده‌های سالن سفید فیروزه‌ای گرفته بود، دیروز مردیم تا وصلش کردیم یا من می‌گفتم کچه یا روشنک. سالن رو چیده بودیم خوشگل بود، اشپزخونه هم الان تموم شد واقعا ارزو دارم خوشبخت شه هر دوشون لیاقت دارن.

لبخندی زدم روشنک با خنده گفت:

-خوشگل شد مگه نه؟



روی مبل نشستم:

-اره سلیقه منه.

برو بابایی گفت که خندم بلند شد.

روشنک: عاطی شماره اون دوستت بود که درسش تموم شده بود تو زمینه ادبیات
بده.

-واسه چی؟

-سینا داره آموزشگاه کنکور میزنه یعنی زده، دنبال چند تا مربی میگرده، تو رشته
ادبیات دستش مونده تو پوست گردو گفت تو بیای که منم گفتم شاید زیاد شیراز
نباشه.

من که تا حالا این جا بودم باید خرجم در میاوردم:

-روشنک اگه کارم رو قبول داره میتونم پیام، یک سال شایدم بیشتر شیراز باشم
تهران دیگه کاری ندارم.

ذوق زده خندید:

-دیوونه کار تو رو قبول نداشته باشه؟

خلیا اول گفتم من برم، گفت: «تو؟! اگه عاطفه نبود که رد بودی!» دیدم راست میگه
گفتم بقیه رو مثل خودم خل نکنم، التماس می کرد تو قبول کنی. تو دانشگاه کسی
تئوریش از تو بهتر نبود نمره کامل گرفتی درسهایی رو که نصف کلاس افتادن.

راست می گفت، عاشق رشتهم بودم بعدم دو ماه امتحانی میرفتم اگه از پشش بر
نمی اومدم کنار می کشیدم. سری تکون دادم که پرید بره به سینا خبر بده. موبایلم رو



روشن کردم، کلی میس کال و پیام داشتم نفس کلافه‌ای کشیدم همون موقع زنگ خورد ناشناس بود شاید همونا بودن باید جواب می‌دادم؟

بعد از سال‌ها نداشتم.

خب منم نداشتمشون.

غصه خوردن.

منم بی‌مه‌ری کشیدم.

الان نگرانتن. منم نگران خودمم.

از کی این قدر بی‌منطق شدی؟

اره باید جواب بدم داشت قطع می‌شد که جواب دادم:

-الو.

صدایی نیومد، بعد از چند ثانیه صدای پر بغض اقا رادمهر اومد:

-دخترم.

من بغض تو صدای هیچ مردی رو دوست ندارم، مرد وقتی بغض می‌کنه که دلش

شکسته باشه. چشمام رو روی هم فشار دادم اروم گفتم:

-سلام اقا رادمهر.

باید می‌فهمیدن درک نکردم.

-دخترم کجایی؟

نگید این جمله رو داغونم به خدا:



-اقا رادمهر من باید خودم رو پیدا می کردم، خودمی رو که بیست و یک سال ساختم و تو یک ساعت گم شد. کمی بهم حق بدید.

صدای درموندش شنیدم و به خودم لعنت فرستادم:

-تو هم به ما حق بده بعد از بیست و یک سال بخوایم دخترمون رو داشته باشیم. محق بود نه؟ دلشون رو نباید می شکوندم:

-امروز اگه وقت دارید ببینمتون؟

هول زده گفتم:

-همین الان میام دنبالت.

باید حرف می زدم، نباید درخواستش رو رد می کردم:

-شما ادرس بدید من میام.

-هر چی تو بخوای برات می فرستم، ناهار چی دوست داری؟

دلم می گفتم یکم حس مهر پدری و مادرانه ایرادی نداره:

-هرچی راحت هستید ولی شاید نتونم بمونم.

-باشه فقط مراقب باشیا.

قطع کرد، این حرف همیشه به دلم مونده بود یکی بهم بگه مراقب باش، برامون مهمی، دوست داریم ولی اونا فقط تیکه داشتن ولی من دوستشون داشتم. به سمت پنجره رفتم دستام رو بغل کردم من با تموم مشکلاتم می خواستمشون، خواستنشون گناه بود؟



به خدا من آرامش می خوام.

-عاطفه سینا داشت پشتک می زد قبول کردی، تازه منم می شم منشیش تا اغفالش نکنن.

با انگشت اشاره اون قطره اشک سمج پاک کردم با خنده گفتم:

-چی می کشه!؟

-چه می دونم؛ ولی از این مواد جدیداست وگرنه کی با این اخلاق من رو دوست داره؟
دیوونه بود.

-اماده شو بریم پیش عمم.

-اوم من باید برم یه سر بیرون کار دارم تو برو خوش بگذره.

-کجا؟

-با بابا اینا قرار دارم.

چرا گفتم بابا؟! پس چی می گفتم؟

می گفتم عمویی که بابام در اومده.

-پس بیا یه مانتو درست درمون بپوش با اون شبیه روح شدی.

سری تکون دادم پالتوی قرمزش رو به زور تنم کرد این رنگ خیلی بهم می اومد ولی دوست نداشتم وقتی تنهام بپوشم. تا مچ پام بود، شال مشکیم رو ازاد رو موهام گذاشتم، اخر از دست این فردا خل می شم ببین کی گفتم.



موبایلم رر برداشتم ادرس داده بود. روشنک من رو تا سر کوچشون رسوند. می گفت
براش شناسست ولی یادش نمیاد کی اومده.

اهمیتی ندادم دسته گل توی دستم جابه جا کردم این ماه به بی پولی می خوردم با
این خرجام ولی نمی شد دست خالی برم. روبه روی در یه عمارت بزرگ بودم یه نفس
عمیق کشیدم برای این که پشیمون نشم زنگ زدم. در باز شد، این اضطراب دیگه
زیاد بود پام داخل گذاشتم سنگ فرشها رو طی کردم قبل از اینکه در سالن باز کنم
توی اغوش گرمی فرورفتم سرش آورد عقب نازلی خانم بود.

پیش دستی کردم:

-سلام.

دسته گل رو بهش دادم.

دسته گل رو بهش دادم با اشک بهم خیره بود.

من جلوی کسی گریه نمی کردم.

-خوش اومدی دخترم.

اقا رادمهر با یه پسر دیگه اومدن جلو در، با لبخند بهم نگاه می کردن. از ترسی
ناشناخته کل بدنم می سوخت.

اقا رادمهر دستش به سمتم دراز کرد:

-خوش اومدی دخترم.

-خیلی ممنون.

دست سردم رو توی دست گرمش گذاشتم.



با دست به پشت پسر کناریش زد:

-اینم از داداشت مهران.

دستش با لبخند قشنگی به سمتم دراز کرد با شک دستم توی دستش گذاشتم:

-خوشبختم.

نمی دونم چی شد تو اغوشش فرو رفتم! توقع نداشتم. من از عرشیا فقط اخم دیده

بودم و حالا این برادر تازه پیدا شده این رفتار داره.

صداش زیر گوشم شنیدم:

-بعد این سال ها می تونم خواهر داشته باشم.

لبم رو از بغض فشار دادم، لبخندی زدم و از اغوشش بیرون اومدم. به سالن رفتیم.

من توقع این رفتار رو نداشتم.

نازلی خانم تند تند میوه برام پوست می کند.

مهران با لبخند واقعا جذابی گفت:

-خب ترم چند دانشگاهی؟

دامن پیرهن سفید خال خالیم رو مرتب کردم موهام پشت گوشم زدم:

-درسم تموم شده ادبیات، دوسال زودتر ورودی داشتم.

کمی جا خورد ولی سریع عادی شد:

-رشته قشنگیه ولی یا عاشقا میرن یا اونایی که عاشق این رشته ان.

چشمکی زد.



اره من عاشق بودم، عاشق اون مهري که هیچ وقت گیرم نیومد. لبخندی زدم و گفتم:
-ادما دلیلی خودشون رو دارن. من رفتم تا بنویسم تا چیزایی رو که نتونستم بدست
بیارم تو داستان‌هام داشته باشمشون، گاهی یه فرار خیالی تا از واقعیت دور شی.
لبخندی زد و چیزی نگفت اقا رادمهر گفت:

-عاطفه جان می‌دونم برات سخته ولی می‌خوام پیش ما زندگی کنی.
نمی، تونستم:

-اوم، من... من نمی‌تونم؛ بیست سال نداشتمتون برام باورش مثل باور برف تو
تابستونه، شما فقط ۵ ماه من رو داشتین چه جوری دل بستین به منی که نبودم؟!
الان این جام تا صحبت کنیم. من میگم مثل همون بیست سال باشه نباشم و شما
خیالتون راحت باشه.

این بار برای اولین بار نازلی خانم ل**ب باز کرد:

-مادر نیستی بفهمی ۹ ماه انتظار یعنی چی؟ مادر نیستی که بفهمی دل دادن به
بچت دیدنش رو نمی‌خواد مادر نیستی بفهمی عکس دخترت رو ببینی یعنی چی؟
منم باید ل**ب باز می‌کردم:

بی احترامیه ولی جای من نبودین بفهمین از وقتی درک کردی فقط نفرت دیدی،
ب*و*س*ه مادرت برای برادرت دیدی اما به تو که رسید تموم شد، مهرش رو
می‌دیدى ولی مال تو که نبود.
بخضم صدام می‌لرزوند:



-هر چی که خواستی نداشتی، جواب نداری واسه سوالات، جای من نبودید تیکه و کنایه بشنوین، جای من نبودین از ۱۶ سالگی تو اوج جوونیم برای خودم کار کنم، کار کنم تا بتونم برم دانشگاه، کار کردم تا وسایلم بخرم. من از وقتی فهمیدم بزرگ شدم، من بچگی نکردم من هنوز تو حسرت اون روزام. ببخشید ولی من این چند روز فکر کردم چرا شکایت نکردید، بعد گفتم ابروی خانوادگی مهم تره؛ ولی من چی می شدم این وسط؟ منی که دیگه خودمم نمی شناسم.

اشکم ریخت نمی خوام قوی باشم من ضعیفم اشک رو صورت هر دوشون بود ولی مهران داشت خودش کنترل می کرد بازم گفتم:

-می دونید اگه دیر پیدام می کردین باید برای این که جایی نداشتم برم، به اجبار عرشیا ازواج می کردم؟ این همون چیزاییه که من نفهمیدم ولی حالا با دلیل می فهمم من بی تقصیر بودم.

مهران با عصبانیت از خونه زد بیرون و اقراردمهر احم غلیظی داشت و از خشم سرخ بود.

سرم رو میون دستام گرفتم، من حق نداشتم با بی رحمی این حقیقت رو بکوبونم.
سرم بلند کردم:

-من عذر می خوام، نباید این حرفها رو می زدم کمی بزرگش کردم ادم که دلش پر باشه خیلی حرفا می زنه. تو دلم ادامه دادم حرفایی زدم که تو دلم سردل شده بود بالا آورده بودمشون ولی حالم بدتر شده بود. با اجازه، ای گفتم و به سمت حیاط رفتم دلم هوای تازه می خواست، با دستام خودم رو بغل کردم. مهران روی تاب دونفره ای نشسته بود پاهام من رو به سمتش کشوند ولی دلم نمی خواست خلوتش بهم بریزم خواستم برگردم که دیدم، کمی دستپاچه شدم:



-می... می تونم بشینم.

لبخندی برادرانه زد، این حس دوست داشتنم اروم روی تاب نشستم مهران با پاهش
تاب جلو عقب می کرد صدای ارومش به گوشم خورد:

-چرا نمی خوای این جا باشی؟

به خاطر سرما لرز بدی تو بدنم نشست:

-بیست سال نداشتمتون حالا هم روش، وقتی چیزی نداشتم حالا برام اسون نیست
داشته باشمش.

-ادم هیچ چیز از اول نداشته که باهاش عادت کنه. حرفاش درست بود.

ولی منطق منم گاهی به خواب می ره:

-من به این محبت ها عادت ندارم فکر می کنم از روی دلسوزیه.

-مگه تو به کسی دل سوزی می کنی؟

متعجب با چشمای گرد به طرفش برگشتم:

-منظورتون رو نمی فهمم.

با لبخند قشنگی گفت:

-شما نه و تو، بعدم تو به همه محبت می کنی اونا باید بگن دلسوزی می کنی؟

به چشمایی که هم رنگ نازلی خانم بود خیره شدم:

-نه من نیازمندم، من با این کارم به خودم کمک می کنم حس خوبی داشته باشم.

خندید و به نوک بینیم زد:



-من حرفی ندارم.

اول گیج شدم ولی فهمیدم من حرفایی که می‌زنم باور ندارم من می‌گم محبت می‌کنم چون به خودم کمک کنم ولی کسی خواست کمک کنه می‌گم ترحمه چرا نخوام به خودم و بقیه این فرصت بدم تا بتونیم گذشته‌ای که توش نقش نداشتیم درست کنیم:

-تو با حرفای خودم می‌خوای من رو تسلیم کنی؟

-شاید ولی مامان و بابا عذاب وجدان خودشون رو دارن پدرجون خودش رو مقصر می‌دونه، باید بتونی گذشته رو پشت سر بذاری و آینده رو پیش روت داشته باشی. راست می‌گفت، حرفی نزدم که دستم رو گرفت و از جا بلند شد:

-بلند شو جوجو که خیلی گشمنه. از صمیمیتش خوشم می‌اومد با لبخند از جام بلند شدم شاید شروعی جدید بود.

با نوری که به چشمم خورد چشمام رو باز کردم با خستگی سر جام نشستم این روزها خیلی سرم شلوغ بود تو یه نشریاتی کار می‌کردم و بعد از اون سه روز در هفته به کلاسای کنکوری که با سینا هماهنگ کرده بودم می‌رفتم. شبا تا دیر وقت روی کتابم کار می‌کردم. در کل شبی دو یا سه ساعت می‌خوابیدم. تو این یک ماه اتفاق‌های زیادی افتاد، روشنگ رفت سر خونه زندگیش با پدرجون ملاقات داشتم ولی با افراد دیگه فامیل ملاقاتی نداشتم یعنی امادگیش رو نداشتم. از جام بلند شدم ابی به صورتم پاشیدم چشمام سرخ بود کمی مالشش دادم تا از دردش کم شه، مانتوی مشکیم رو پوشیدم آرامشی که با زندگی کردن با این خانواده پیدا کرده بودم دوست داشتم سعی کردم بهشون بگم مامان و بابا ولی برام سخت بود. بهتره بگم



عموم و زن عموم از این شهر رفتن، عرشیا نمی‌خواد ببینتم ولی من زندگی خودم رو دارم. مقنعم رو برداشتم و روی سرم تنظیمش کردم کیف کولی سفیدم برداشتم از اتاق زدم بیرون با لبخند وارد اشپزخونه شدم:

-سلام.

نازلی جون با لبخند گفت:

-سلام به روی ماهت.

اقارادمهر هم با لبخند محوی گفت:

-سلام دخترم بشین.

مهران با غرغر از پشت سرم گفت:

-یکی هم من تحویل بگیره.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم، نازلی جون لقمه‌ای به طرفم گرفت. با تشکر قبول کردم نگاهی یه ساعت مچیم انداختم باید عجله می‌کردم لیوان شیرم برداشتم و کمی خوردم از جام بلند شدم که نازلی جون با دلخوری گفت:

-بازم که چیزی نخوردی.

گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

-باید برم دیرم می‌شه.

اقا رادمهر چیزی نگفت ولی به کار کردنم راضی نبود نازلی جون: زودتر بیا دخترم شب خونهای حالت دعوتیم.

با این که راضی نبودم لبخندی زدم:



-چشم چیزی لازم ندارید؟

+نه دخترم فقط مراقب خودت باش. مهران چایی شو سر کشید و گفت:

-من می رسونمت.

سری تکون دادم و به حیاط رفتم چند دقیقه بعد مهران در حالی که کتش رو می پوشید اومد و سوار شد منم سوار شدم راه افتاد صدای پخش کم کرد و گفت:

-بهتر نیست یکم استراحت کنی؟

متعجب به سمتش چرخیدم:

-من استراحتم می کنم.

-نه، اینکه تا صبح کتاب بنویسی و تا شب سر کار باشی راحت بگم، داری فرار می کنی؟

-نه نه فرار از چی؟! من فقط می خوام رو پای خودم و ایسم مثل تو، مثل همه ی انسان های این جامعه. -انسان های جامعه شرایط تو رو ندارن.

-من شرایطم با کسی فرق نمی کنه.

عصبی غرید:

-چرا فرق می کنه، تو قلبت اوضاعش خوب نیست پدر و مادرت نگرانن.

دوست نداشتم ضعف هام رو به روم بیاره، من فقط دارم سعی می کنم خودم رو با شرایط وقف بدم. با صدایی که سعی در کنترل لرزشش داشتم گفتم:

-مهران خواهش می کنم نگه دار.



اونم عصبی بود، ماشین رو کنار زد به طرفم برگشت کلافه دستی تو موهاش کشید و با لحن مهربونی گفت:

-بخشید نباید داد می‌زدم.

دل‌م گرفته بود من سرنوشت‌م عوض نمی‌شد:

-من باید برم دیرم می‌شه، من ضعف‌هایی دارم که به خوبی باهاش اشنام پس نیازی نیست بهم گوشزد کنی.

از ماشین پیاده شدم دو تا خیابون مونده بود سوار اولین تاکسی شدم و خودم به نشریاتی رسوندم.

مهران فکرم رو درگیر کرده بود، به نظرم کارم عاقلانه بود ولی اونم حق داشت با روشنگر خداحافظی کردم دیگه چون تو بدنم نبود. هوا رو به تاریک شدن بود. سوار اتوبوس شدم اون قدر فکرم درگیر بود که ایستگاه رد کرد و من مجبور شدم کلی راه پیاده گز کنم. با بی حالی کلید تو در چرخوندم و وارد شدم نازلی چون داشت آماده می‌شد، با دیدنم لبخندی بهم زد و گفت:

-خواستم بهت زنگ بزنم، اومدی لباسات عوض کن بریم.

لبخند خسته‌ای زدم به اتاقم رفتم. شاید یکم خوشی برام لازم بود. پیرهن بافت یقه اسکی قرمز پوشیدم شل مشکی رو پوشیدم بوت‌های پاشنه دار مشکی مو پوشیدم موهای فرم برس کشیدم با کش بستم چند تا حلقه مثل همیشه لجوجانه توی صورتم ریختن لبخندی به لبم اومد نگاهم روی میز آرایشم موند، رژ سرخم برداشتم عجیب به سفیدی پوستم می‌اومد! شال مشکی رو سرم کردم، آماده بودم به نظرم برای برخورد اول مناسب بود ریمل برداشتم مژه‌هام جلوه قشنگی پیدا کرد



کیف دستی مشکیم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. نازلی جون و اقا رادمهر آماده بودن، لبخندی بهشون زدم با لحن شادی گفتم:

-من آمادهم.

لبخنداشون رو دوست داشتم اگه برام مادری یا پدری نکرده بودن ولی الان با تمام وجود جبران می‌کردن.

اقا رادمهر: عزیزم باید منتظر اون پسر خلم باشیم. صدای مهران از پشت گوشم بلند شد:

-که من خلم اره؟

صداش شیطنت داشت، به پشت برگشتم مثل همیشه خوشتیپ و چشم گیر بود لبخندی بهش زدم دلخوری صبحم از بین رفته بود موهای فرم رو بهم ریخت که دادم بلند شد و پشت سرش خنده‌ی نازلی جون و اقا رادمهر. سوار ماشین شدیم، دستام مثل همیشه سرد بود خوب این سردی رو می‌تونم به سردی هوا ربط بدم ولی خوب می‌دونستم به خاطر استرس ملاقات با اوناست. اه تو سینه‌م رو خفه می‌کنم. یه سر باید به مشاور بزنم دارم می‌زنم تو خط افسردگی. دستای گرم مهران رو دستم نشست و پشت بندش اروم گفت:

-استرس داری؟

خنده‌ی ارومی می‌کنم.

-طبیعیه.

اخم ساختگی می‌کنه:



-اگه از اون قوم مغول خوشت نیومد به خودم بگو.

از لفظ قوم مغول خنده ام می گیرد:

-باشه.

شیطون موهام رو بهم می ریزه، این بار اخم نمی کنم لبخند شیرینی می زنم من این خانواده رو دوست داشتم. نازلی جون، نه نه باید عادت کنم بگم مامان این حقیقته من نباید فرار کنم اره مامان و بابا من رو می خواستن و من هم اونا رو می خواستم.

موهام رو مرتب می کنم پیاده می شم. مهران من رو به خودش نزدیک کرد لبخندی برای پنهان کردن استرسم زدم و دستم دور بازوش حلقه کردم در گوشم گفتم:

-دعا کن یه نامزد خوشگل شکل خودت گیرم بیاد.

می خندم، مشتت به بازوش می زنم، به سمت ورودی حرکت می کنیم قلبم تند می زنه واقعا دیدار اول از ترسناکم ترسناک تره! به این حرفم می خندم. اول مامان و بابا وارد شدن، نفس عمیقی کشیدم و وارد شدیم نفسم حبس شد نخوام اغراق کنم یه ایل ادم بودن. لبخند شیرینم می زنم، مهران به زن سالخورده ای اشاره می کنه:

-این خاله مهیاس و ایشون همسرش عمو محمد.

تو می تونی، اروم باش. دستم رو با تردید به سمتشون دراز می کنم:

-سلام، من عاطفم.

لبخند گرم می زنه و دستم رو میان دستای گرمش می گیره. رو به فردی که مهران، عمو محمد خطاب کرده بود به ارومی سلام کردم. خب تا این جا که خوب بود. مهران به خانوم و اقایی دیگه اشاره کرد:



-دایی مهرداد و زن دایی مینو.

با اون‌ها هم سلام و علیک کردیم. خاتون رو تشخیص دادم، احساس خوبی بهش داشتم:

-سلام خاتون.

لبخندم واقعی بود. با لبخند قشنگی در اغوشم گرفت که صدای خاله مهیاس اومد:

-عاطفه خاله تبعیض قائل شدیا!

از خجالت چیزی نمی‌گم که صدای خاتون بلند می‌شه:

-مهیاس حسودی نکن اول خودم پیداش کردم.

صدای خنده بلند شد از اغوشش بیرون اومدم انگار خاتون همسرش فوت شده بود.

نفر بعدی دایی مهدی و همسرش پروانه بود با افراد جوون هم دست و پا شکسته

سلام و احوال پرسى کردیم. پدرجون مادرجون رو دیدم کنار پیرمرد و پیرزنی نشسته

بودن. فکر کنم مادرجون و پدرجون مادریم بودن. به سمتشون رفتیم. پدرجون تا من

رو دید لبخندی زد و من رو به اغوش کشید. بوی همون پدربزرگ‌های اسطوره‌ای رو

می‌داد. با پدرجون بهروز و مادرجون بهناز آشنا شدم، کمی غریبی می‌کردم پس کنار

مامان و بابا نشستم مهران یه ریز اذیت می‌کرد و خنده به ل**ب همه می‌آورد. یه

دختر ریزه میزه با لبخند به سمتمون اومد رو به مهران گفت:

-پسرعمه، سینا و زنداداشم هم اومدن بهتر نیست این خوشگل خانم با ما معرفی

کنی؟



مهران از جا بلند شد و دست من رو کشید. چشم غره‌ای بهش رفتم، پیرهن بافتم رو مرتب کردم. با هم به سمت گروهی رفتیم. صدای خندشون خیلی بلند بود یکی از پسرها با دیدن ما گفت:

-به به اقا مهران!

مهران فحشی زیر ل**ب داد که خنده‌ی پسر بالا رفت. به جمعشون رسیدیم همون دختر ریزه میزه گفت:

-من سارام.

سری تکون دادم که مهران زیر گوشم گفت:

-بچه‌ی دایی مهرداد و زن دایی مینو، یه داداشم داره فکر کنم با زنش مشغول عشق و حال.

خندم رو به زور خوردم، با همشون آشنا شدم دایی مهدی دوتا پسر داشت سروش و سیاوش و خاله مهیاس هم یه پسر بیشتر نداشت پوریا. من کنار مهران بودم صدای خیلی آشنایی به گوشم خورد:

-اه سینا من بهت گفتم از اون الوچه‌ها می‌خوام. شد یه بار مثل اونی که من می‌خوام بهم بدی؟ با تعجب به عقب برگشتم دیگه واقعا شاخ دراوردم! روشنک و سینا بودن! سینا با دیدن من خشک شد، روشنک دست از غرغر برداشت و نگاه سینا رو ادامه داد تا به من رسید جیخ بلندی زد من اصلا نفهمیدم چی شد فقط داشتم له می‌شدم مهران با خنده گفت:

-روشنک خانوم له کردی ابجی ما رو!



خنده‌ی جمع بلند شد روشنگ از بغلم بیرون اومد با حاضر جوابی همیشگی ش
گفت:

-این ابجی شما اول دوست من بوده.

همه منتظر تایید من بودن:

-من و روشنگ خیلی وقته هم رو می‌شناسیم.

روشنگ با غضب به سمت سینا برگشت:

-اخه به تو چی بگم! این همه سال پیش عاطی بودیم نفهمیدی دخترعمه‌ی
مفقوده؟!!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. این پسر رسماً بدبخت بود من واسه عروسیش
نتونستم برم چون عروسی برادر زاده مامان بود و من در هیچ کدوم که الان می‌فهمم
یکی بودن شرکت نکردم. وای که چه خندم می‌گیره وقتی می‌فهمم روشنگ از زن
دایی مینو و سارا بد می‌گفته. صدای سروش بلند شد:

-روشنگ همین تو یکی بس بودی نگو این دختر عمه‌ی ما هم مثل خودته!

روشنگ پشت چشمی نازک کرد:

-این از منم گل‌تره.

ببینم ابرومون رو می‌بره یا نه؟! روشنگ ادامه داد:

-تو دانشگاه کسی جرعت داشت بهش بگه تو! خانم کلی خاطرخواه داشت، من
سرش داد می‌زدم، فردا پسر پولدار دانشگاه یه کاری می‌کرد از دادم پشیمون شم.



داغ شدم این مراعات نداشت. خنده‌ی جمع بالا رفت. مهران با غرور نگاهی به من انداخت:

-بعله خواهرم به من رفته.

این دوتا من رو امشب بی ابرو و حیثیت می کنن.

روشنک خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

-روشنک جان!

با ترس بهم نگاه کرد که لبخند ژکوند تحویلش دادم. بازم خنده‌ی جمع بالا رفت. الان خل می شم. سینا دستش رو دور روشنک انداخت:

-عاطی اذیت خانمم نکن.

در این مواقع سینا می دونست چه جوابی داره ولی تو جمع دستم بسته بود. سینا خندش رو به زور جمع کرد. -عاطفه خانم.

کسی صدام کرد، به پشت برگشتم دقت کردم سیاوش بود. کمی سر به زیرتر از همه بود:

-بله؟

-برای اشنایی بیشتر، فردا با همه بچه‌ها قرار کوه داریم شما هم بیاین به مهران گفتیم گفت از خودتون بپرسیم.

بقیه سری تکون دادن روشنک خودسرانه گفت:

-چرا نیاد؟ من و عاطی عادت داشتیم اخر هفته‌ها بریم کوه.



یعنی لعنت بر زبانی که بی‌موقع باز شود با حرص نگاهش کردم که نوبت اون بود
لبخند ژکوند تحویل داد. مامان صدام زد با ببخشیدی از جمع دور شدم دلم
می‌خواست امشب پا بذارم رو تمامی دل شکستگی‌هام:

-جانم مامان؟

دیدم خشک شد، حلقه‌ی اشک تو چشمش رو دیدم و من باز به بی‌رحمی خودم پی
بردم

«لابه لای تمام پستی‌ها من من‌ها و خود پرستی‌ها

یک نفر اهل سوز می‌خواهم، مادرم را هنوز می‌خواهم.»

گرمای اغوشش را دوست داشتم. من بدون این اغوش چیزی نبودم جز یک خاطره
فراموش شده.

با بی‌حالی چشم‌ام رو باز کردم یعنی لعنت به کسی که پیشنهاد کوه رفتن داد. از
جام بلند شدم چشم‌ام بسته بود نفهمیدم پام به کجا گیر کرد و با مخ خوردم زمین.
اخ خدا خفت کنه روشنک! دیگه هوشیار شدم از جام بلند شدم روی پیشونیم
سوزشی احساس کردم. ایی زخم شد! با حرص لگدی به تخت زدم. ای خدا پام
داغون شد! وای به این روزی که با این مکافات شروع شه، وای به حال شبش! الان
یکی بهم تو بگه میزنم زیر گریه. نفسم رو محکم دادم بیرون، دست و صورتم رو
شستم، جلوی صندلی میز ارایش نشستم. حوصله نداشتم موهام امروز اذیتم کنن.
نشستم موهام رو لخت کردم. بماند چه قدر از موهام کنده شد. موهام رو محکم
بالای سرم بستم. اخیش چه قدر خوبه! رژ تیره‌ای زدم، ریمل و خط چشم کشیدم تا
سرم از ۱۸ بالاتر نشون بده و کمتر حرص بخورم. از جام بلند شدم ساعت ۶:۳۰ قرار
بود جلوی در خونه ما جمع شن، نیم ساعت وقت داشتم؛ مانتوی اسپورت ابی



کاربنیم رو پوشیدم، شال مشکیم رو سرم کردم بعد از برداشتن موبایل و کوله‌م از اتاق زدم بیرون، مامان اینا هم قرار بود با دایی اینا و خاله برن یه مدت برای چند روز شمال. همون دیشب مطرح کردن، مامان مخالفت کرد. می‌دونستم برای منه، واسه همین راضیش کردم بره. به اشپزخونه رفتم مامان و بابا داشتن صبحانه می‌خوردن. با خوشرویی که بر اثر دیدنشون بود صبح بخیری گفتم تا خواستم لقمه‌ای بخورم مهران مثل قاشق نشسته پرید تو اشپزخونه:

-عاطفه بدو بچه‌ها رسیدن.

با مامان اینا خداحافظی کردم و با فکر این که می‌تونستم از این روز تعطیل لذت ببرم و نداشتن بخوابم حرصم گرفت. بچه‌ها از ماشین‌ها پیاده شدن. مهران با لبخند بهم نگاه کرد:

-عاطفه موهای فرت مظلوم‌ترت می‌کنه. الان شبیه بچه‌هایی هستی که ابنباتشون رو ازشون گرفتن. ویشگونی از بازوهای سفتش گرفتم که خندش بلند شد. با بچه‌ها سلام علیک کردیم، سه تا ماشین بود قرار بود مهران ماشین نیاره این جوری، هم بیشتر خوش می‌گذشت، هم کمتر هوا رو الوده می‌کردن و من بدبخت مونده بودم سوار ماشین کی بشم. روشنک: عاطفه با ما میاد.

سیاوش: روشنک خانوم من دعوتشون کردم پس بذارید من همراهیشون کنم.

یکی دیگه حرف می‌زد، می‌زدم تو دهنش. بی توجه به سمت سومین ماشین رفتم و سوار شدم دیگه به من چه مال کیه! اعصابم رو بهم ریختن ایش! مهران با خنده سوار شد:

-انگار عروسکشونی که سرت دعوا می‌کنن.



از لحن بامزهش خندم گرفت و اون ادامه داد:

-نمی‌دونن این عروسک مال منه.

پررویی نثارش کردم، پوریا سوار شد پس ماشین مال اون بود. می‌دونستم خوش سلیقه‌ست، مزدای مشکی منم دوست داشتم. فهمیدم سارا و نامزدش با سینا و روشنگ میان و سروش و دوست دخترش و دوستش امیر و دوست دخترش هم با سیاوش. من و مهران هم با پوریا. سرم رو به شیشه تکیه دادم با به یاد آوردن چیزی، مثل جن زده‌ها از خودم پرسیدم امروز چندمه؟ وای من! ۱۱ ماه بود و من همیشه یازدهم بدترین اتفاق عمرم رقم می‌خورد حتی ماه پیش نزدیک بود تصادف کنم! خرافاتی نیستم ولی از بچگی بهم ثابت شده من می‌دونم امروزم نحسه، ببین کی گفتم.

با بچه‌ها حرکت کردیم، کنار روشنگ راه می‌رفتم:

-روشنگ، از رامین چه خبر؟

اهی کشید:

-یکم با خودش کنار اومده وقتی فهمید اومدی شیراز خیلی خوشحال شد. از دستت شکاره که بهش زنگ نزدی و نیومدی عروسی. اه تو سینه‌م رو خفه می‌کنم. جمع شدن اشک تو چشمم رو حس می‌کنم:

-سخته ببینم داره غصه می‌خوره، واقعا عاشق بود منم دلم برای شیرین تنگ شده بعضی وقتا با خودم می‌گم قصشون مثل شیرین و فرهاد شد ولی مال اینا دردناک‌تره، رامین با دوری از شیرین اب شد.

صدای اونم بغض داشت:



-می دونی وقتی فهمید داره بابا می شه، نمی دونی چه قدر شاد بود! اون شب یادته به هممون شیرینی داد تو جمع شیرین رو بوسید؟ برای من درد داره چه برسه به اون، رامین خودش رو مقصر می دونه چون از شیرین خواسته بود اون پرونده رو بهش برسونه و اون تصادف لعنتی جفتشون رو از رامین گرفت.

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم پایین ریخت:

-یه روز ارزو می کردم مثل شیرین عاشق شم و یکی مثل رامین عاشقم باشه ولی با اون اتفاق ارزو کردم کسی من مثل رامین دوست نداشته باشه چون اگه یه روز از دستم داد خیلی داغون می شه.

اشکش رو پاک کرد:

-من مثل تو این ارزو رو داشتم، رامین خیلی ازم دور شده برادرمه نمی تونم تنهانش بذارم. چیزی نمی گم برای همه سخت بود چه برسه به کسی که عشقش و بچهش رو از دست داده و جنازه سوختش رو تحویل گرفته. حواسم رو به راه می دم تا نلغزم. قسمت باریکی بود، دخترا با ادا اطفار از پسرا کمک می گرفتن، بی خیال دستم رو به یکی از سنگها گرفتم با این که سخت بود پام رو لبه ی یکی از سنگها گذاشتم و رد شدم. صدای سوت و دست بلند شد متعجب به پشت سرم نگاه کردم که سروش گفت:

-یکم از این بچه یاد بگیرد و مثل میمون از ما مردا اویزون نشین.

نمی دونم پای تعریف بذارم یا توهین؟ دوست دخترش رها با غیض گفت:

-سروش تو هم کمتر از گوریل نیستی.

بلند خندیدم و صدای خنده بقیه بلند شد. مهران در گوشم گفت:



-این قدر بلند نخند خیلی خوشگل می خندی جلب توجه می شه.

خندم رو قورت دادم:

-الان این تعصبت بود؟

با چشمای گرد گفت:

-خیلی ضایع بود؟

سرم رو تکون دادم:

-خیلی از خیلی بیشتر.

خندید:

-کمتر من رو اذیت کن.

چشم کشداری گفتم، دوباره حرکت کردیم مسافت زیادی رفته بودیم صدای دخترا بلند شده بود به ایستگاه که رسیدیم به سمت سفره خونه رفتیم روی یکی از تختها نشستم، دستام رو از پشت به تخت تکیه دادم و به اطراف نگاه کردم. روشنگر به سمتم اومد ماگی رو به سمتم گرفت همون ماگی بود که همیشه برام توش شیر می ریخت. گاهی اوقات از این عادت خندم می گیره. با لبخند ازش گرفتم داغ بود. می دونستم اگه داغ بخورم سر درد بدی می گیرم. خواستم حرفی بزنم که روشنگر با خنده گفت:

-شیرینه.

خندم رو قورت میدم و جرعه ای می خورم. سروش با خنده و شیطنت گفت:

-تک خوری نداشتیما.



کمی خجالت می کشم، باید تعارف می کردم. خواستم جوابی بدم که صدای محکم و بمی گفت:

-سروش کمتر اذیت کن، این جووری باعث می شه معذب شن.

از جدیت تو صدایش منم ترسیدم. به سمت صدا برگشتم، پوریا بود کمی بیشتر دقت کردم چشمای سیاه عجیب من رو یاد آرامش اسمون دوست داشتنی شب می ندازه، موهای مشکی خوش حالتی داشت، صورتش جذبه داشت ابروهای مردونه ل**بهای متناسب با صورت، یه چهره شرقی دلنشینی داشت. سعی می کنم خیرگی نگاهم رو کنترل کنم فقط سری تکون دادم به نظرم داغ شده بودم، نگاهم دست خودم نبود لیوان به دهنم نزدیک کردم داغی اون شاید ابی رو آتش می شد. سارا و رها زحمت انداختن سفره صبحانه رو کشیدن من کنار روشنگ نشستم، میل زیادی به خوردن نداشتم لقمه ای کوچیک گرفتم، رها با صدای نازی که داشت گفت:

-عاطفه جون شنیدم پیش روشنگ جان مشغولی. دوست نداشتم دخالت کنه روشنگ با پشت چشم نازک کردن گفت:

-کار که نه، سینا خیلی دنبال استاد ادبیات بود و عاطفه به حرمت دوستیمون قبول کرد.

سینا به حمایت از من گفت:

-عاطفه بیشتر از خواهر به من نزدیکه و با این کارش من دوباره مدیون خودش کرد. این حرفش شاید کنایه ای به سارا بود که بیش از حد دخالت کرده بود. من هیچ وقت نمی تونستم مثل اونا باشم. رها با حرص اشکاری گفت:

-نمی دونستم توانایی تکلم نداره!



مهران با عصبانیت خواست حرفی بزنه که با خونسردی نگاهش کردم و در جواب رها گفتم:

-اما من خوب می دونم خیلی خوب می تونی تو کار بقیه دخالت کنی و من جواب سوالی رو که به خودم مربوطه نمیدم، فکر کنم معنی حریم شخصی رو بدونید. سکوت بدی بود، با اجازه ای گفتم. از اون ها دور شدم با دستام خودم رو بغل کردم، هوا سوز بدی داشت جلوم یه پرتگاه بود سنگ ها از سرما یخ زده بود. سرم کمی درد می کرد، می دونستم امروزم خراب می شه. با صدایی از پشت سرم، ترسیده به عقب برگشتم و نمی دونم چی شد پام لیز خورد و روی دست چپم زمین خوردم از درد زیاد حس کردم مایع داغی روی مغز استخونم ریختن. صدای نگران پوریا رو شنیدم:

-عاطفه خوبی؟

زمان ایستاد شاید بیش از حد بی جنبه بودم. با صدای لرزونی گفتم:

-اره.

نمی تونستم مچ دستم رو تکون بدم. با بی حالی و وضعی که داشتم از جام بلند شدم خواست کمکم کنه که اعتراض کردم. با صدای جدی ای که نمی دونم چی شد که ساکت شدم دستش به سمت دستم رفت. اشکم رو گونه م چکید. دردش خیلی بود این بار نمی تونستم درد رو تحمل کنم. با صدای لرزونی گفتم:

-یه کوفتگیه چیزی نیست.

اما خودم می دونستم شکسته، صدای ترق مچ دستم شنیده بودم. جدی بهم نگاه می انداخت:



-من یه دکترم، فرق کوفتگی و شکستگی رو می دونم.

لال شدم انگار بهم فهمونده بود این حرفم یه توهین بوده:

-من منظوری نداشتم.

چیزی نگفت بعد از بررسی دستم نگاهی بهم انداخت:

-باید بریم بیمارستان تا گچش بگیرن.

این برای من اخر بدبختی بود. من مطمئن بودم روزم خراب می شه:

-می شه به مهران چیزی نگید، بیش از حد نگران می شه و مسافرت مامان اینا هم

خراب می شه.

سری تکون داد، باید اون همه راه بر می گشتیم و برای من این درد طاقت فرسا کاری

جز اشک ریختن نداشت. پوریا موبایلش برداشت و با کسی تماس گرفت:

-سلام.

...-

-اره من پیششتم، برام یه کاری پیش اومده دارم بر می گردم.

...-

-نه شماها که حالا حالا ها خیال برگشت ندارین کمی توی جمع معذب بود

می رسونمش خونه.

...-

-کاری نکردم خداحافظ.



یه لحظه سرش رو برگردوند. با دیدنم خشک شد، اخماش در هم شد:

-می‌شه بگید چرا گریه می‌کنید؟

چشمام از حد معمول بیشتر گرد شد:

-درد داره کار دیگه‌ای می‌تونم بکنم؟

چشماش به نظرم زیادی خشک و جدی بود:

-کمی دقت، اگه بیشتر مراقب خودتون باشید نیازی به درد کشیدن نیست.

خدای من کی می‌تونه این قدر خودخواه و مغرور باشه؟ خدایا موقع خلق این بشرت از چی استفاده کردی؟ یکم تواضع و مهربونی داشت چیزی ازش کم نمی‌شد! تصمیم

گرفتم حرفی نزنم این بشر خیلی خودخواه مغرور بود، بالاخره این راه طاقت فرسا تموم شد. اشکام خشک شده بود و از درد، لبم رو گاز می‌گرفتم. سوار ماشین شدیم عجله نداشت و این من رو حرص می‌داد. اون درد نداشت، من بودم که درد داشتم. باعث و بانی این درد خودش بود من موندم اگه با سرفه‌ای چیزی ابراز وجود می‌کرد چیزی ازش کم می‌شد؟ از ماشین پیاده شدیم انگار اون رو می‌شناختن چون همه بهش احترام می‌داشتن. اصلا به من چه؟ فقط از این درد خلاص شم کافیه.

دستم رو گچ گرفتن، وای که اگه جا داشت کله‌ی دختره که دستم رو گچ گرفت می‌کندم. بی حال بی حال بودم. توانایی یه کلمه صحبت‌م نداشتم اصلا نفهمیدم کی به خونه رسیدیم، از توی جیبم کلید برداشتم و در باز کردم اصلا دلم نمی‌خواست تعارف کنم ولی ادب حکم می‌کرد به خاطر زحماتی که وظیفش بود تعارف کنم:

-بفرمایید داخل.



فکر کردم الان میره و من راحت استراحت می‌کنم؛ ولی راحت اومد داخل. حرص که نه فقط کم مونده بود سخته کنم. رفتیم داخل به سمت اشپزخونه رفتم یه مسکن خوردم تا اروم شم با صدایی از جا پریدم دست سالمم روی قلبم گذاشتم با اخم و حرص به سمتش برگشتم این امروز من می‌کشه با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

-قهوه.

مثل گیجا نگاهش کردم که واضح خندید. وای این بلده بخنده! اره ولی برای حرص من.

-قهوه می‌خورم.

سعی در حفظ ادب داشتم:

-حتما.

قهوه ساز رو روشن کردم. من اصلا از قهوه متنفرم. ماگ مخصوص خودم رو برداشتم و توش شیر ریختم تا شاید کمی بهتر شم، به دستم خیره شدم این بار صداش نترسوندم:

-از بودن کنار خانوادتون راضی هستین؟

به سمتش برگشتم الان آرامش خودم رو داشتم:

-اره آرامش خوبی دارم.



سری تکون داد، قهوه آماده بود. توی فنجون‌های مخصوص ریختم روبه روش، روی میز ناهارخوری گذاشتم. حتی تشکر نکرد بی خیال روی یکی از صندلی‌ها نشستم. صدای موبایل، من رو از افکارم خارج کرد:

-جانم؟

صدای نگران مهران بلند شد:

-عاطفه حالت خوبه؟ درد نداری؟ اصلا چی شد دستت شکست؟

خوب حدسش سخت نبود کی بهش گفته، اخمی کردم:

-من خوبم نگران نباش، دردم ندارم و در آخر حواسم پرت شد پام لیز خورد افتادم زمین.

-اخه چرا مراقب نیستی عاطفه؟ من نگرانتم درک کن! بچه نیستی بخوام هر لحظه مراقبت باشم.

می‌خواست ادامه بده زمزه وار به خودم گفتم:

-حق دلخوری نداری تو از اول هم اضافه بودی پس حق دلخوری نداری:

-مهران من میرم استراحت کنم، تو هم به کارات برس بهت قول میدم من همیشه مراقب خودم هستم و هیچ وقت توقعی ندارم و این که مجبور نیستی من رو تحمل کنی.

صدایی نیومد، مهران جدیداً عصبانی بود، اونم مشغله داشت کار داشت فکرای خودش داشت. بهش حق می‌دادم؛ تماس رو قطع کردم.

پوریا بی‌حرف داشت قهوه‌ش رو مزه مزه می‌کرد. از جام بلند شدم:



-عذر می‌خواهم من امروز به اندازه کافی تنش داشتم می‌رم کمی استراحت کنم، مهران
داره خودش رو می‌رسونه.

بدون این که فرصت حرفی بهش بدم به اتاقم رفتم این گستاخی بود ولی نیاز داشتم
به این تنهایی، من هنوزم کنار نیومدم با خودم.

داخل کلاس بودم. بچه‌ها مشغول تست زدن بودن نگاهم به غزاله افتاد نمی‌دونستم
بخندم یا حرص بخورم. کاریکاتور من رو کشیده بود، اونم به طرز خنده داری. سعی
کردم جدی باشم:

-غزاله؟

با ترس به سمتم برگشت:

-خانم راستین به خدا منظوری نداشتم.

سعی کردم کمی مهربون به نظر بیام:

-عزیزم من شماها رو مثل دوستم می‌دونم، از این کار ناراحت نمی‌شم. من و
دوستام از این شیطنتا داشتیم ولی احترامم نگه می‌داشتیم. هفته پیش آقای انتظار
از دستت خیلی ناراحت بود ما برامون فرق نمی‌کنه به کی درس می‌دیم ولی موفقیت
شما به ما انگیزه میده پس سعی کن بیشتر حواست رو جمع کنی.

برگه رو از دستش گرفتم، رنگش پریده بود:

-غزاله به عنوان یادگاری نگه می‌دارم.

چشمکی زدم تا مطمئن شه. لبخندی زد و دوباره به تست زدن مشغول شد.



کیفم رو یه ور انداختم و از کلاس خارج شدم با سینا و روشنک خداحافظی کردم قرار بود امروز گچ دستم باز کنم. پوریا می اومد دنبالم برای جبران معذرت نخواستنه بودم و گفته بود جبران می کنم. مامان تا از سفر اومد من رو دید غش کرد. با هزار دردسر راضی شد مشکلی ندارم. موبایلم زنگ خورد پوریا بود:

-من جلوی آموزشگاهم.

گفتم:

-منم جلوی آموزشگاهم.

قطع کرد از ازارای مشکی پیاده شد. چه قدر ماشین عوض می کنی تو اخه! سری تکون داد به سمتش رفتم سوار شدیم موسیقی بی کلامی بود دقت کردم مخلوطی از ویالون و پیانو بود. قطعه ای از بتهوون بود این قطعه رو دوست داشتم آرامش بخش بود. چرا توقع نداشتم از این اهنگ ها گوش کنه! وجدانم نهیب زد توقع اهنگ شیش و هشت داشتی. یه لحظه با تصور پوریا تو اون حالت بلند خندیدم دستم جلوی دهنم گذاشتم متعجب به سمتم برگشت خودم جمع کردم ولی دیر بود چون گفت:

-به چی می خندی؟

روراست گفتم:

-یه لحظه شما رو با اهنگ های شیش و هشت تصور کردم.

از رک گویم خندش گرفت:

-واقعا خنده داره.

سری تکون دادم بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:



-واقعا شخصیتت جالبه! مثل هزار تویی هرچی بیشتر میری تا عمقش، بیشتر داخلت گم می شم.

این یه تعریف بود؟ دلم رویا ببافه ایرادی نداره؟ سعی کردم بر خودم مسلط شم:

-هر کس هزارتوی خودش رو داره به نظر من هر کدوم از ما یه شخصیت داریم که نشونش نمی دیم مال من یه دختر زیادی شیطونه که به زور اسیرش کردم.

-چرا نمی خوای ازادش کنی؟

-من تا درک کردم، شیطنت من ممکن بود باعث ازار بقیه بشه، من این شخصیت اروم دوست دارم.

-شاید این شیطنت برای بعضی ها ارزش داشته باشه.

-نمی گم شیطنت ندارم، دارم ولی واسه کسانی که صمیمیم، با روشنگر مثل بچه ها شیطنت می کنیم ولی برای افرادی مثل شما ادب و احترام قائل می شم.

با صدای متعجبی گفت:

-مگه من چند سالمه؟! من تازه امسال میرم تو ۲۶. خندیدم:

-۵ سال کم چیزی نیست، این احترام رو به وجود میاره شایدم برای غرورتون یا اون حسی که با دیدنتون ادم پیدا می کنه.

-چه حسی؟

-ادم حس می کنه شخصیت محکمتون قابل ستایشه. من دیدم برای چیزای بی ارزش هیچ وقت عصبی نمی شین، اصلا عصبی نمی شدید من این شخصیت ها رو دوست دارم به قولی نیمکره منطقی شون بهتر از نیمکره احساسی شون کار می کنه.



-یعنی تو احساسی هستی؟

خندیدم:

-منم مثل زن‌ها و دخترای دیگه احساسی‌م اما بلام کنترلشون کنم. سرپوشی روشون بذارم. من احساساتم رو با خوندن شعر کنترلشون می‌کنم، با نوشتن هم خودم رو از هرگونه احساسی خالی می‌کنم.

متوجه شدم داخل پارکینگ بیمارستان هستیم به طرف پوریا برگشتم با لبخند محوی بهم زل زده بود:

-بهبتره بریم.

سری تکون دادم و پیاده شدم همون بیمارستان قبلی بود، براش احترام قائل بودن، شایدم چاپلوسی بود و نگاهشون به من یکم بد بود. خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم انگار متوجه حرکت‌م شد، دستم رو که مثل همیشه سرد بود تو دستای گرمش گرفتم. دلم این نزدیکی رو نمی‌خواست:

-شما این جا کار می‌کنید؟

سری تکون داد:

-من و پدرت سهامدار این جا هستیم مدیریت بیمارستان با منه ولی توی شرکت داروسازی پدرم هم کمکش می‌کنم.

حرفی نزد من پس دلیل این همه احترام برای این بود. به اتاقی رفتیم تا گچ دستم رو باز کنم. اوف دستم ازاد شد کمی درد داشت تکون دادنش. به گفته دکتر نباید زیاد ازش کار می‌کشیدم تو این یک ماه اصلاً نتونسته بودم زیاد کارای کتابم رو پیش ببرم. یه دستی تایپ می‌کردم ولی کاری از پیش نبرده بود چشمام می‌سوخت، می‌دونستم از



بی خوابی‌های این چند هفته است. قرص خوابم تموم شده بود این تنش‌هایی که من تحمل کرده بودم در حد یه دختر ۲۱ ساله نبود. خودمم توقع نداشتم به راحتی خوابم ببره. سرم رو بلند کردم دیدم پوریا داره بهم نگاه می‌کنه. خب این جا باید داروخونه داشته باشه:

-ببخشید اقا پوریا داروخونه کجاست؟

با همون جدیت که ناخداگاه ازش حساب می‌بردم گفت:

-چیزی نیاز داری؟

کمی دستپاچه شدم:

-خب نه... اوم یعنی چرا... قرص خواب می‌خواستم بگیرم.

اخماش درهم شد، دروغ نیست اگه بگم ترسیدم. سری تکون داد سوییچ ماشین به طرفم گرفت:

-تو برو من میام، بدون نسخه بهت نمی‌دن.

راست می‌گفت. خجالت زده ازش گرفتم و به سمت ماشین رفتم، کمی عذاب وجدان گرفتم. من دلم نمی‌خواست کسی برای من توی زحمت بیفته. موبایلم زنگ خورد ناشناس بود:

-بله؟

-به خانم خوشگله بالاخره ما صدای ناز شما رو شنیدیم! رفتم تو شوک:

-رامین؟



صدام پر از دلخوری و ناراحتی بود، صدای خندش بلند شد من و برد به گذشته،
زمانی که شیرین قربون صدقه صدای خنده‌هاش می‌رفت:

-پس می‌خواستی کی باشه؟ مگه کی جز من بهت می‌گه خوشگل خانوم؟!

اه نمی‌کشم تا حالش بد شه، یه نفر دیگه هم می‌گفت. شیرین بود چه کارهایی که با
هم نکردیم می‌گفت اگه دخترم شبیه تو شه تو خونه نگهش می‌دارم چون خیلی
خوشگله و من و روشنگ چه بی خیال می‌خندیدیم:

-چه خبر خوش می‌گذره؟

-چرا نگذره؟ بدون تو و اون روشنگ زلزله عالیه.

مگه می‌شه با اون مصیبت خوش بگذره؟ کم چیزی نیست مرگ همسر و فرزند:

-هنوز شیرازی؟

-اره برگشتم زادگاهم.

می‌شد این طور برداشت کرد که زادگاه عشقش و آرامگاه ابدیش. حرفی نمی‌زنم که
باخنده می‌گه:

-زبونت رو موش خورده؟

-نه از اون بدتر، زندگی کوتاهش کرده.

می‌تونم چهره نگرانش رو تصور کنم:

-عاطفه‌ای که من می‌شناسم از این حرفا نمی‌زنه.

می‌خندم اما از تلخیش کامم تلخ شد:



-اون عاطفه تو یه روز نابود شد الانم بخوای یه ادم بی هویتتم.

-این حرفا رنگ و بوی افسردگی میده.

-رامین.

-چی شده ابجی کوچولوی من این قدر غمگینه؟

بغض می کنم:

-می خوام ببینمت.

-باشه کوچولو گریه نکنیا! خودم برات اینبات می خرم. می خندم، بلده از اون حال و

هوا نجاتم بده.

-ادرس بده پیام دنبالت.

-باشه.

من هیچ وقت با رامین تعارف نداشتم خیلی به هم کمک کرده بودیم بدون هیچ چشم داشتی. تو شرایط سخت کنار هم بودیم از بین دو تا برادری که داشتم رامین برادرانه هاش خالصانه تر بود، برادرانه هاش بی ریا بود.

-خوب برو تا پیام.

-مراقب خودت باش.

قطع کردم. پوریا بهم زل زده بود حواسم نبود یعنی حرفام شنیده؟! این بزرگ ترین

بچگی بود که تا حالا کردم. با تشکر پلاستیک داروها رو می گیرم. همه ی حواسم

پیش رامین بود. صدای پوریا بلند شد:

-خب ناهار که نخوردی؟



فکر می‌کنم آخرین وعده‌ای که خوردم کی بوده و یادم می‌آید از دیروز تا حالا از بس
فکر مشغول بوده چیزی نخوردم:

-ممنون با یکی از دوستان قرار دارم.

انگار بهش برخورد. چیزی نگفت و من با مودبانه‌ترین لحن گفتم:

-خیلی ممنون امروز خیلی زحمت کشیدید من همین اطراف پیاده می‌شم جایی کار
دارم.

اخم داره:

-می‌رسونمت.

-زحمت می‌شه.

-این قدر تعارف نکن.

-میرم کتابخونه.

سری تکون داد نیم ساعت بعد رسیدیم. از ماشین پیاده شدم:

-خیلی ممنون امروز تو زحمت افتادید.

سری تکون داد. آخر از غرور این سگته می‌کنم لحنش واقعا متکبرانه بود:

-برای جبران می‌تونم من رو به شام دعوت کنی.

خندم گرفت، شبیه بچه‌های دوساله بود:

-حتما این کار رو می‌کنم. زمان و مکانش رو براتون می‌فرستم.



سری تکون داد از ماشین دور شدم، سری تکون دادم اونم متقابلا همین کار کرد و حرکت کرد وارد کتابخونه شدم نگاهی به کتابها انداختم. موبایلم تک خورد. رامین بود رفتم بیرون سوار پرشیای سفیدش بود شیرین این ماشین رو دوست داشت. دستی تکون دادم و با ذوق به سمتش رفتم بهش نگاه کردم چندتا تار موی سفید کنار شقیقش بود پخته تر شده بود:

-به آقای دکتر احوالتون؟

خندید:

-من خوبم مو فرفری.

سوار شدم اخم کرد:

-خب چت بود تو؟

پوزخندی می زنم:

-هیچی داغونم، یه نفر مثل تو هم نبود باهاش حرف بزنم.

حواسش به روبه رو بود:

-مگه مرده بودم؟! زنگ می زدی.

-من خودم رو گم کردم و هنوز پیدا نکردم.

-پیدا می کنی باید پیدا کنی.

اهی می کشم چیزی نمی گم جلوی اپارتمان قبلیشون نگه می داره بار آخری که اومدم شیراز، خونشون رو دیدم. وارد خونه شدم همه چیز مثل قبل بود لبخند غمگینی



صورت‌م رو می‌پوشونه به سمت اشپزخونه رفت منم خیره به عکس دونفره شون شدم.
صدای غمگینش شنیدم:

-باور ندارم رفته فکر می‌کنم خوابه.

حرفی که تو دلمه رو میگم:

-منم باور نکردم فکر می‌کنم باهام قهره چون نمیام بهش سر بزمن، بعد باید براش
بستنی بگیرم پیام پیشش تا اروم شه. شیرین خواهرانه‌های زیادی برام خرج کرد
وقتی رفت داغون‌تر از قبل شدم بعضی وقتا دیوونه می‌شم دلم برای شیطنتامون تو
دانشگاه تنگ میشه بهش زنگ می‌زنم میگه مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد
و من بچگانه دل خوش می‌کنم به این که مثل خرس خوابیده.

تلخ می‌خندم. رامین چیزی نمیگه. مانتو و مقنعم در میارم بافت مشکی پوشیده
بودم زیر مانتو روی مبل می‌شینم و زانو هام رو بغل می‌کنم ماگ محتوای شیر داغ به
دستم میده. شیرین این عادت من رو به رامین گفته بود، لیوان قهوه‌ش رو به دهنش
نزدیک کرد:

-چی شده؟

بی‌مقدمه می‌پرسه، بی‌مقدمه میگم کل ماجرا رو. این بار سبک می‌شم، ماگم رو
زمین می‌ذارم. اخم داره درکش برای اونم سخته با همون اخم میگه:

-من الان باید بفهمم؟

لحنش دلخور بود:

-رامین هر کی ندونه من می‌دونم تو هم تو شرایط سختی هستی، تو مشکلات خودت
داری انصاف نبود تو رو هم اذیت کنم.



صداش کمی بالا میره:

-عاطفه داری با این که به فکر دیگرانی خودت رو نابود می کنی.

-می دونم ولی باور کن الان شرایطم اصلا خوب نیست شبا اصلا نمی تونم بخوابم با قرص خواب می خوابم این دو روز تموم کردم و مثل جغد تمام شب بیدار بودم من اون آرامش همیشگی رو ندارم.

کلافه دستی توی موهاش کشید:

-بیا پیش من تا خودت رو پیدا کنی، منم این مدت بهت کمک می کنم.

من و رامین با هم تعارف نداریم:

-رامین پیام که چی؟ دوباره فرار کنم از حقیقت! نه بدجور سینه سپر کردم جلوی این حادثه بکشم کنار می ریزن سرم.

از جا بلند میشم به اشپزخونه میرم:

-اونا محبت هاشون از روی عذاب وجدان و من موندنم از حس کمک به اوناست. دارم شبانه روز کار می کنم تا بتونم یه جای کوچیک برای خودم اجاره کنم دور باشم تا بازم عادت کنم.

صداش رو از پشت سرم می شنوم:

-چه قدر پول داری؟

در یخچال رو باز می کنم. هوس املت های رامین رو کردم، چند تا تخم مرغ بر می دارم به رامین که پشت سرمه میدم و چند تا گوجه برمی دارم:

-با پس اندازم زیاد نیست ۸ میلیون، با این پول نمی تونم حالا حالا جایی رو بگیرم.



انگار فهمیده می‌خوام چی درست کنم، گوجه‌ها رو ازم گرفت:

-خونه‌ی روبه‌روییم رو یادته؟

-اره همون که سال قبل خریدیش.

-افرین می‌خوام بدم اجاره.

تیزتر از این‌ها هستم که منظورش رو نفهمم:

-چه قدر پیش می‌گیری؟

خندید زیادی دارم مدیونش می‌شم این برادر رو بیشتر از اون دو تا دوست دارم:

-از تو که هیچی.

چشمکی می‌زنم:

-حساب حساب کاکا برادر.

خندید:

-هر چی داری بده جلو، ماهیانه هم هر چه قدر خواستی. می‌تونستم وام بگیرم و

قسط وام بدم آخر کار پولم دارم:

-رهن کامل بدون هیچ تخفیفی.

نگاهی بهم انداخت:

-این پول پیش من امانت می‌مونه. به روح شیرینم یه قرونشم خرج نمی‌کنم.

قسم که می‌خوره یعنی از حرفش پایین نیامد خدا رو شکر اینم حل شد. موبایلم

زنگ خورد از اشپزخونه بیرون رفتم و موبایلم رو برداشتم:



-جانم مامان.

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنون کاری داشتین؟

-اره عزیزم شب همه خونه مادر زن سینا دعوتیم.

خب مادر زن سینا یعنی مامان روشنک و رامین دیگه لحنم پر شوق شد:

-من خودم میام ادرس دارم.

-باشه مراقب خودت باش.

-چشم.

-خداحافظ.

قطع کردم و جیغ زدم رامین با اخم گفت:

-چته بچه زهرم ترکید؟

زبونی براش در اوردم:

-شب خونتون دعوتم.

خندید:

-خوش بگذره.

-شما هم من رو می بری و میای.

-خیلی وقته پیش مامان اینا نرفتم.

-الان می ری وگرنه منم خونت رو نمی خوام.



-زورگویی؟

-جواب شما بله است.

بی شعوری زیر ل**ب بهم گفت و من به لحن پر حرصش خندیدم.

نیم بوت‌های پاشنه دارم رو پا زدم و رامین از در بیرون اومد ابرویی بالا انداخت:

-اهوع کی میره این همه راه!

خندیدم، سوار ماشین شدیم راه افتادیم. جلوی گل فروشی وایساد، دوتامون با هم پیاده شدیم.

-حالا من می‌گرفتم.

-نچ می‌خوام واسه خاله زهرا خودم گل بگیرم.

با دهن کجی ادام رو دراورد، خاله زهرا عاشق نرگس بود. دسته گل قشنگی از نرگس برام پیچید. رامین برای اینکه حرصم رو دراره مثل من گرفت. خواستم برم شیرینی بگیرم که گفت:

-پیاده شو تا قلم پات رو خورد کنم.

می‌خندم و اون میره. جعبه شیرینی رو بهم میده چند تا هم خامه جدا گرفته، با لذت یکی رو برمی‌دارم:

-مرسی داداشی.



می دونم عاشق لفظ داداشیه. جلوی خونه پیاده می شیم. فکر کنم همه اومدن شیرینی رو به من داد موهاش مرتب کرد با سر پرسید همه چی مرتبه یا نه که با خنده جواب دادم. زنگ زدم صدای پر از مهر خاله اومد:

-کیه؟

می خندم. من از بین زن های اطرافم، این زن را مادر می نامم:

-منم خاله زهرا، مو فرفری.

صدای خندش رو می شنوم:

-بیا تو وروجک که دل تنگتم.

در باز میشه با رامین رفتیم داخل، خاله زهرا دم در بود با دیدن رامین اشک تو چشمش جمع شد. رامین خاله زهرا رو بغل گرفت:

-ببخشید مامان.

خاله با خنده میاد از بغلش بیرون:

-من که می دونم کار این دختره.

بغلش می کنم، بوی مادرانه های زیادی می ده دسته گل رو بهش میدم، رامین هم داد خاله خندید:

-دخترم حالا که این غول رو آوردی یه جایزه خوبی داری.

با ذوق می خندم، رفتیم داخل با عمو رضا هم سلام و علیک کردیم شیرینی رو به روشنک دادم اونم دست از کرم ریزی برداشت ویشگونی از پهلو گرفت که به حتم کبود می شد:



-هوی نکبت چی کار کردی که پوریا چشمش همش رو توئه؟!

مثل همیشه چشمام رو گرد کردم:

-روشنک من میگم خلی میگی نه، الان یه لباس بده من که وقت نکردم برم خونه.

غمگین از این که به هدفش نرسیده به اتاقش رفتیم همونطور که سرش تو کمد لباس بود گفت:

-مامان که می خواست برام اتاق نذاره ولی من گفتم اگه قهر کنم پیام این جا یه جا رو داشته باشم.

به افکار بچه گونش می خندم پیرهن سفید مجلسی رو به سمتم گرفت پوشیدمش روی سر شونه هاش یه حریر زرد ملیح می خورد و روی کمرش یه کمر بند به همون رنگ حریر بود استینش کوتاه بود کمی معذب می شدم ولی مگه روشنک من رو ادم حساب می کنه! موهام رو با گیره ای که بهم داد بالای سرم جمع کردم و روشنک با لجبازی دو تا تیکه از موهای فرم رو دو طرف صورتم انداخت با هم رفتیم پایین با همه سلام علیک کردیم خاتون نبود گویا رفته پیش پسرش خارج از کشور کنار روشنک و رامین نشست بودیم و با شیطنت های هردو صدای خنده هامون بلند می شد. لیوان ابی خوردم تا از التهاب خنده هام کم شه از بس خندیده بودیم هر سه سرخ بودیم مهران بهمون نزدیک شد بالبخند گفت:

-بالاخره من صدای خنده های تو رو شنیدم.

لبخندی بهش می زنم. رامین و مهران با هم آشنا شده بودن روشنک با شور ادامه داد:

-اقا مهران وقتی می خنده این قدر حال می ده دستت فرو کنی تو چال گونه ش.



تیکه آخر حرفش با حرص بود، خندمون بلند شد من هیچ وقت چال دوست نداشتم بر خلاف مردم و سعی می کردم لبخندام جووری باشه که اونا معلوم نشن. از جا بلند شدم تا به اشپزخونه برم می دونستم خاله زهرا عادت نداره از بیرون غذا سفارش بده یا کس دیگه ای بپزه برای همین رفتم برای کمک:

-خاله کمک نمی خوای؟

-نه عزیزم خسته می شی.

اخم بامزه ای کردم:

-داشتیم خاله خانم!؟

خندید:

-از دست تو، اون روشنگ که هیچ تو بیا سس این سالاد درست کن که مال تو خوشمزه تره.

-دست پرورده ایم.

خندید. مشغول درست کردن سس شدم، میز شام رو به کمک روشنگ و سارا چیدیم. رامین کنارم نشست و با شوخی هاش نمی داشت چیزی بخورم. مامان ظرف ماهی رو به سمتم گرفت، خب خواستم چیزی بگم که خاله زهرا گفت:

-نازلی جون عاطفه به ماهی حساسیت داره.

لبخندی به مامان زدم:

-به هر حال ممنون.



لبخندی زد و چیزی نگفت تیکه‌ای از کاهوی سالادم توی دهنم گذاشتم سنگینی
نگاهی اذیتم می‌کرد. سرم رو بلند کردم اما اون نگاه رو پیدا نکردم. خاله زهرا با لبخند
به جمع گفت:

-این هفته به باغ خانوادگی ما دعوتین.

خب من آخر هفته باید برای نمایشگاه می‌رفتم مسئول غرفه بودم. رونمایی از
کتاب‌های جدید نشریات بود اخی دلم می‌خواست برم ولی نمی‌شد! پوریا با صدای
محکمی گفت:

-خیلی ممنون خانم کریمی اما متأسفانه من نمی‌تونم شرکت کنم ولی پدر و مادر در
خدمتتون هستن.

خاله کمی تعارف کرد ولی کی می‌تونست رو حرف اون حرف بزنه!؟

خیلی خسته بودم، تازه از نمایشگاه برگشته بودم و کسی خونه نبود تا رسیدم خونه
ساعت ۹ شده بود. نگاهی به موبایلم انداختم داشت زنگ می‌خورد، پوریا بود
متعجب جواب دادم:

-بله؟

صداش خسته و جدی و بود:

-کجایی؟

-من خونه‌م.

-بیا بیمارستان.



از نگرانی تپش قلب گرفتم، کفش ورنی تخرم پوشیدم بدون اینکه به سردی هوا توجه داشته باشم با همون مانتو نازک رفتم سوار ماشین مهران شدم کلیدش رو بهم داده بود. می ترسیدم اتفاقی برای خانوادم افتاده باشه به بیمارستان رسیدم موبایلم رو برداشتم دستای لرزونم کنترل کردم، شماره‌ی پوریا رو گرفتم:

-من تو بیمارستانم تو کجایی؟

اهمیتی به ضمیرم ندادم الان فقط باید می فهمیدم حال همه خوبه.

-بیا طبقه دوم ای سی یو بگو از طرف دکتر راد اومدی. قطع کردم منظورش خودش بود چون خاله میهاس و شوهرش، دختر عمو پسر عمو بودن. پا تند کردم و وارد اسانسور شدم نگاه خیره‌ای اذیتم می کرد سرم رو بلند کردم دیدم پسری با روپوش سفید با لبخند نگاهم می کنه اخمی کردم و نگاهم رو به روبه‌رو دادم صداش بلند شد:

-من سپهر محمدی هستم.

توجه‌ای نکردم و از اسانسور پیاده شدم اونم دنبالم نیومد. پرستاری مانع شد:

-من از طرف دکتر راد این جام، خودشون خواستن من رو ببینن. سریع تحویل گرفت و من به جایی که پوریا بود برد. تشکری کردم نگاهی به مرد اشفته روبه روم انداختم پیرهن ابی اسمونی که روش روپوش سفیدی به تن داشت و من پیش خودم اقرار می کنم جذابه. به سمتش رفتم، سرش رو به دیوار تکیه داده و چشماش بسته. نفسی از اسودگی می کشم کنارش می شینم نگرانیم از بین رفته خودمم نمی دونم چرا! بهش خیره بودم که چشم باز کرد و من رو دید هول نشدم:

-سلام.



لبخند خسته‌ای زد:

-سلام.

با چشمام صورتش رو کاویدم که گفت:

-ببخشید نگران‌ت کردم خیلی خسته بودم و نتونستم تنها باشم.

یعنی با من تنها نیست!

-کار خوبی کردی.

خودمم می‌فهمم از دوم شخص جمع، شد دوم شخص مفرد

لبخندی بهم زد:

-خاتون نمی‌خواست کسی از وضعیتش بدونه گفت میره المان پیش پسرش ولی

برای عمل وقت داشت خودم عمل رو به عهده گرفتم خواستش همین بود. نگران

می‌شم:

-حالشون چطوره؟

-خوبه ولی به مراقب نیاز داشت نمی‌تونستم خودم باشم می‌ترسم یه سهل انگاری از

پرسنل بد تموم شه برای همین به تو زنگ زدم.

نفس راحتی می‌کشم:

-کار خوبی کردی، چیزی خوردی؟

-صادقانه بگم نه.

-من این جا هستم تو برو شام بخور.



از جاش بلند شد به بدنش کش و قوسی داد:

-می‌دونی از اینکه راحت باهام حرف می‌زنی خیالم راحت باهام تعارف نداری.

خسته‌تر از اونی بودم که بتونم حرفی بزوم دوباره گفت:

-تو شام خوردی؟

کمی فکر می‌کنم من نه ناهار خوردم از بس درگیر نمایشگاه بودم و تا خواستم غذا

سفارش بدم پوریا زنگ زد:

-نه ولی فعلا گرسنه نیستم.

سری تکون داد:

-خاتون رو الان به بخش منتقل می‌کنم.

از جا بلند شدم مهران باهام تماس گرفته بود شمارش رو گرفتم صدای شادش اومد:

-سلام فنچول خانم خوبی شما؟

-سلام ممنون شما خوبین مامان چی؟

-همه خوبیم خواستم ببینم اوضاع روبه راه یا نه؟

-شهر در امن و امان.

خندید:

-خب پس برم به مامان خبر بدم.

-باشه مراقبشون باش.

-چشم خوشگله برو.



-مراقب باش.

قطع کردم. پوریا رفته بود. خاتون رو به اتاق خصوصی که پوریا برایش در نظر گرفته بود بردن. منم روی کاناپه راحتی مشکی رنگ نشستم خوابم می اومد صدای پیامک گوشیم بلند شد از طرف نهال بود با هم تو نشریات کار می کردیم و تا حدودی صمیمی شده بودیم پیام رو باز کردم:

-دختره ی خل و چل دیدی اخر اون کتابی که خریدی یادت رفت.

می خندم. راست می گفت کیمیاگر گرفته بودم با اینکه بارها خونده بودمش سیر نمی شدم. به نظرم حرف هایی که در هر جمله معمولی اون کتاب بود درک نشدنی بود حتی برای من.

براش فرستادم:

-دختر فیلسوف تو نمایشگاه ازت می گیرم.

وقتی سند شد سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم قلبم کمی تیر می کشید این استرس خودش این طوری نشون داده بود در کیفم رو باز کردم قرصم رو بدون آب خوردم نگاهم به صورت مهتابی خاتون افتاد و با خودم فکر کردم روزی منم از این درد خلاص می شم یا... یا دووم نمیارم.

خاتون خداروشکر به هوش اومده بود همه از سفر برگشته بودن. خاتون اومده بود پیش ما تا مامان مراقبش باشه. من و پوریا کمی صمیمی شده بودیم کارای وامم درست شد پول به رامین دادم بابا رو هم راضی کردم به زور راضی شد مامان هم که بابا به زور راضیش کرد. رامین خونه رو مبله بهم داده بود و خودش چند تا کارگر گرفته بود تا اون جا رو مرتب کنن. بی خیال فکر می شم کارم تو آموزشگاه تموم شده



بود و بچه‌ها حداکثر از نتیجه راضی بودن قراردادام با نشریاتی تموم شده بود و باید دائمش می‌کردم نمی‌دونستم به آموزشگاه برم یا نه؟ حقوق نشریاتی برای من کافی بود. بی خیال فکر می‌شم از جابلند می‌شم. دو هفته بیشتر به عید نمونده و من هیچ خریدی نکردم قرار بود امروز با پوریا بریم خرید. خاله مهیاس به تهران رفته بود پیش خانواده همسرش و پوریا صادقانه گفته بود تو خرید هیچ سلیقه‌ای نداره و حتی از خرید بدش میاد. پالتوی صورتی ملیحم بر می‌دارم، زیرش یه یقه اسکی سفید می‌پوشم هوا خیلی سرد شده بود، شلوار و شال سفیدم هم می‌پوشم برای اولی بار با محبتی که خودمم به خنده انداخته بود موهام رو بالای سرم جمع کردم دو تا حلقه از اون تو صورتم رها کردم موبایلم تک خورد این پسر زیادی ان تایم بود. از مامان و خاتون خداحافظی کردم نیم بوت‌های سفیدم رو پوشیدم و بیرون رفتم. پوریا خیلی خاکی بود ولی با غریبه‌ها خیلی مغرور بود. سوار ماشین شدم با لبخند گفتم:

-عاطفه شبیه بچه‌های دوساله شدی.

حرصم می‌گیره خونسردی در برابر این پسر معنی نداشت مشتکی به بازوش زدم:

-چه جالب بابابزرگ!

بلند خندید که حرصم بیشتر شد حرکت کرد، گفتم:

-وقتی یه لباس مثل دلکک برات انتخاب کردم می‌فهمی. -من لباس دلککم بپوشم جذابم.

-رد کردی.

متعجب گفتم:

-چیوو؟



خندم رو قورت دادم:

-اعتماد به نفست کهکشان راه شیری رو.

خندهی هر دومون بلند شد. از ماشین پیاده شدیم کنار هم داشتیم پاساژ می گشتیم، پوریا با شیطنت گفت:

-هنوز من رو به شام دعوت نکردیا.

-تو هم به خاطر شکستن دستم نه معذرت خواهی کردی نه چیزی.

-به من چه؟ تو حواست نبود.

-تو من رو ترسوندیم.

-می خواستی نترسی.

-می خواستی نترسونیم.

-کم نمیاری؟

-نه باید هم عذرخواهی کنی هم جبران.

خندید:

-خیلی هم خوب.

تو چشمای هم خیره شدیم با لبخند جذابی گفت:

-بابت ترسوندنت کار خوبی کردم ولی برای جبران بهت پیانو یاد میدم.

با چشمای گرد گفتم:

-مگه تو جز خرابکاری کار دیگه ای هم بلدی؟



بهم اخم کرد که ابرو بالا انداختم:

-خیلی خب پسرهی اخمالو.

خواست چیزی بگه که نگاهم به کت تک ابی خوشرنگی ثابت موند. دستش رو کشیدم و به طرف مغازه رفتم با ذوق گفتم:

-اون چطوره؟

نگاهش روی کت ثابت موند در کسری از ثانیه اخم کرد:

-من این رنگی بیوشم؟

اخمای منم درهم شد:

-مگه چشمه؟

-من دارم میرم تو ۲۶ سال.

-به نظرم مناسبته، پرو کن نپسندیدی بگیر.

سری تکون داد و وارد شد می دونستم دارم یه حسی پیدا می کنم، نمی تونستم جلوش رو بگیرم از دیدار اول تا حالا من یه حس تازه جوونه زده داشتم. دیدار اول با نگاهش داغ شدم بعدی ها حس کردم خودخواهانه بود ولی نه حالا که با هم بودیم شاید اون حسی نداشت ولی من احساساتم بکر بود و داشت وارد مرحله ای جدید میشد. دستی به صورتم می کشم و میرم داخل. کت رو پوشیده بود و مشغول واریسی خودش بود با دیدنم داخل آینه قدی گفت:

-چطوره بهم میاد؟

لبخندی عمیق و اروم زدم:



-اره با تی شرت مشکی بهترم میشه.

سری تکون داد:

-اره این تیپ اسپورتمه باید کلی دیگه هم بگیرم.

خندم رو می خورم:

-تو از خرید بدت نمی اومد؟

-اگه با یه دختر خوشگل و تو دلبرو اومده باشم بیرون از خرید خوشم میاد.

به شیطنت تو صداش می خندم. همون کت و با تیشرت مشکی می گیره. تو پاساژ چرخ زدیم چند تا لباس اسپورت و رسمی دیگه هم گرفتزدستامون پر از خرید بود. اونا رو داخل ماشین گذاشتیم و به پاساژ کناری رفتیم تا من خرید کنم. لباس های قشنگی گرفتم جیبم رو خالی کردم ولی همشون رو دوست داشتم با اصرارهای پوریا مبنی بر حساب کردن، راضیش کردم خودم حساب می کنم. پوریا بازوم رو گرفت:

-اون مانتو خوشگله ها.

به مانتو نگاه کردم، هم رنگ کتی بود که براش انتخاب کردم روی سرشونه سمت چپش مهره دوزی قشنگی داشت. ازش سردر نمی اوردم زیاد شلوغ نبود، اون مهره دوزی های سفیدی که داشت جذابش کرده بود. روی کمرش تنگ بود و بعد به نسبت ازاد می شد تا روی زانو بود و قسمت های پایینی کمی چین داشت. سری تکون دادم تن خورش هم عالی بود یه روسری ساتن ابی با رگه های سفید گرفتم از همشون بیشتر این خرید رو دوست داشتم. این بار پوریا بی توجه به اصرارهای من حساب کرد.



یک ساعت به سال تحویل مونده بود و من تو خیابون داشتم با حرص به خونه می‌رفتم. برای مامان اینا کادو گرفته بودم ولی فکر نمی‌کردم این همه طول بکشه. موبایلم زنگ خورد کلافه جواب دادم:

-بله؟

صدای جدی پوریا اومد:

-کجایی؟

حتما کسی پیشش بود:

-کسی پیشته؟

-اره.

-تو ترافیک گیر کردم دارم خودم رو می‌رسونم خونه. -بیام دنبالت؟

-نه می‌رسونم خودم رو ولی الان حال می‌ده اذیتت کنم چون جلوی اون همه ادم خشک و جدی هستی.

کمی طول کشید جوابم بده:

-مگه چیه؟

-من تو اولین دیدار ازت ترسیدم.

صدای خندش اومد:

-کمی خودمونی بشم حدشون رو رعایت نمی‌کنن همه که مثل تو نیستن.

من این صمیمیتی رو که فقط با من داشت دوست داشتم:



-من دارم میام یادت نره عیدیم رو بهم بدی.

-تا ندی نمیدم.

برای این که حرصش بدم میگم:

-بابابزرگها عیدی نمی گیرن.

گوشی رو قطع می کنم تا دادش رو نشنوم. قبل از خرید به ارایشگاه رفته بودم موهام رو رنگ شکلاتی کرده بودم و بعد لخت کرده بودم. خیلی بهم میومد تغییر اساسی بود باعث می شد از سن ۱۷ یا ۱۸ بیشتر بخورم به سن واقعی نزدیک تر باشم. ناخن هام رنگ قرمز خوشرنگی روشن پوشونده بود، صورتم رو بند انداخته بودم و خیلی تغییر کرده بودم، صورتم رو هم ارایش ماتی کرده بودم تا تو خونه وقت بیشتری داشته باشم. به ساعت نگاه کردم و غریدم ۲۰ مین بیشتر نمونده بود! عید توی ظهر دوست نداشتم شروع کردم به دویدن و اهمیت ندادم ممکن قلبم درد بگیره از کوجه پشتی میانبر زدم با نفس نفس در رو باز کردم و رفتم داخل، از قسمتی که دید نداشتم به اتاقم رفتم پیرهن سفید شکلاتیم رو که یه کمر بند نازک طلایی می خورد پوشیدم، یقش ایستاده بود و روش سه تا مهره شکلاتی داشت. شلوار شکلاتیم رو هم پوشیدم. تو موهام دستی کشیدم چشمکی به چهارم زدم به نظرم عالی شده بودم سریع پریدم پایین تا مامان من رو دید دستم رو کشید کنار خودش پای سفره هفت سین نشوند. بابا هم کنارم بود با سر به بقیه سلام کردم پوریا روبه روم بود پیرهن سفید با سراستین های طلایی و شلوار مشکی ساده اما جذاب بود با شیطنت بهم خیره بود، پدربزرگ داشت دعای تحویل سال می خونند. چشمام رو بستم حالم خیلی خوب بود، یعنی حال دلم خوب بود خدایا تو بزرگی و من کوچیک، یه درخواست دارم درسته بدم بعضی وقتا، حضورت رو فراموش می کنم ولی هر چی که صلاح می دونی،



هر چی که من بد می دونم تو خوب می دونیش برام تو سرنوشتت بنویس. به خودم اومد سال تحویل شده بود مامان محکم بغلم کرد زیر گوشم گفت:

-خوشگل بودی ولی خوشگل تر شدی.

لبخندی به مهر مادرانه اش می زدم با بقیه هم روبوسی می کنم عید رو تبریک میگم. به پوریا می رسم، دستم رو توی دستش می دارم با شیطنت میگم:

-بابابزرگ عیدتون مبارک.

دستم رو فشار میده با شیطنتی که مواظبه کسی متوجه نشه:

-عید شما هم مبارک دختر کوچولو.

چشمکی میزنه و میگه:

-این رنگ خیلی بهت میاد.

-می دونم حالا عیدیم رو بده.

می خنده و میره. حرصم می گیره. تلافی می کنم ببین! پدرجون بهمون عیدی میده روشنک از رنگ موهام تعریف می کنه. خودش استخوانی زده من این رنگ رو دوست ندارم رنگ گرم بیشتر دوست داشتم به اتاقم رفتم تا عیدی های مامان و بابا و مهران رو بردارم، نگاهم به عیدی پوریا افتاد، برش داشتم برای روشنک و سینا هم گرفته بودم اونا هم بردم با دادن عیدی ها به شخصای مورد نظر دنبال پوریا می گردم حتما توی حیاطه بیرون میرم هوا کمی سوز داره دنبالش می گردم که صدایی رو از پشت سر می شنوم:

-خیلی جذاب و خواستنی هستی.



به پشت برمی گردم، سروش بود زیادی سر و گوشش می جنبید:

-حد خودتون رو بدونید.

-چه حدی؟ هوم نگو که تا حالا با کسی نبودی؟!

شرم می کنم از این پسر بی حیا، می خوام چیزی بگم که صدای جدی و محکم پوریا میاد:

-فکر کنم حدت یادت رفته، نیازی هست یادت بیارم؟ اون قدر جدی هست که نیازی به خشونت نداره سروش رنگش می پره و ما رو ترک می کنه. لبخندی به پوریا می زنم، کنارم قرار می گیره:

-چرا اومدی بیرون؟

-دنبال تو بودم.

می تونن ابروهای بالا رفته ش رو حس کنم:

-خب؟

به سمتش برمی گردم، جعبه کادو رو به طرفش می گیرم:

-عیدت مبارک.

خندید و کادو رو گرفت. من تو این مدت به حسم اطمینان پیدا کرده بودم فهمیدم زودگذر نیست، هوس نیست. ساعت صفحه درشت مشکی گرفته بودم مارک بود و بیش از حد براش پرداخت کرده بودم با لبخند گفت:

-مرسی خانم کوچولو.

اخم کردم و حالت قهر به خودم گرفتم من از کی تا حالا از این حرکات انجام می دادم!



-چرا قهر می کنی؟ بیا اینم عیدی تو.

به سرعت برق به سمتش برمی گردم با ذوق اون رو از دستش می گیرم. دوسش دارم
یه حلقه ی زیبا با تک نگین بود بهش نگاه کردم دستی پشت گردنش کشید:

-خب... من... چه جور بگم... شاید باورم نکنی... من... من... من دوست دارم.

اون قدر تند گفت که حس کردم قلبم نمی زنه. چه خواب خوبیه! گیج نگاهش
می کنم، اشک تو چشمام حلقه زده سریع ادامه میده:

-شاید هنوز اول کارم ولی از حسم به تو مطمئنم با هیچ کس این حس رو ندارم ولی
به اون بالایی قسم هوس نیست شاید لیاقت بیشتری داشته باشی ولی می خوامت
تو هم باید من رو بخوای، من نه تو کتم نمیره باشه؟

گیج بودم، این ابراز علاقه بود؟ وجدانم نهیب زد:

-می خوای اون رو بدبخت کنی؟ خودت کم بدبختی داری اونم قاطی شه اصلا
می دونی با قلبت چه مدت زنده ای که می خوای اون رو عذاب بدی؟ من دوسش دارم
بازم وجدانم بود که من به فکر وا می داشت:

-اگه دوسش داری دست از سرش بردار تا عشق واقعی رو حس کنه.

اولین قطره اشک ریخت بعدی و بعدی چشمام روی هم فشار دادم منم دلم
خودخواهی می خواد به خودم نهیب می زنم دلت غلط می کنه ل**ب پایینم به داخل
می برم تا بغضم اشکار نشه، پوریا نگرانه و من برای خودم نگران ترم، برای این حس
تازه جوونه زده. من شاید بازنده ای هستم که باخت رو به برد ترجیح میدم. با دو
خودم رو به اتاقم می رسونم، در اتاق رو قفل می کنم و پشت در سر می خورم، دستم
رو جلوی دهنم می گیرم تا صدام بلند نشه، هق می زنم و کسی نیست ارومم کنه گریه



می‌کنم و کسی نیست اشکام رو پاک کنه دل می‌سوزونم برای منی که همیشه تنهاست حلقه رو، روبه‌روم می‌گیرم دلم سر می‌خوره و اون توی انگشت حلقه‌م می‌کنم، دستم رو جلوم می‌گیرم و بغض می‌کنم خدایا من باید چی کار کنم؟

بی حال چشم باز می‌کنم تو این یه هفته اب شدم و اب شدنم به چشم دیدم، به خونه‌ی خودم نقل مکان کردم تو این یه هفته نه از خونه بیرون زدم نه جواب تلفن کسی دادم حتی رامین. تو تاریکی هم چراغ خونه رو روشن نمی‌کردم به مامان گفته بودم میرم با دوستانم یه روستا که انتن نمیده نگران نباشه، زانوهام رو بغل گرفته بودم صدای زنگ خونه اومد حتما رامینه. از جا بلند میشم حس می‌کنم تب دارم بدنم بیش از حد داغه دلم نافرمانی می‌کنه اروم به سمت در میرم از تو چشمی کسی رو می‌بینم که هم دردمه هم درمونمه. عقب می‌کشه صداسش بیش از حد جدیه:

-عاطفه در رو باز می‌کنی یا در رو بشکونم؟

چرا رام میشم در رو باز می‌کنم و عقب می‌کشم؟ من مطمئنم می‌خوامش روی مبل می‌شینم زانوهام رو بغل می‌کنم صدای پاهاشم دوست دارم صداسش می‌لرزه:

-عاطفه؟

جانم رو تو بغض‌هایی که دارم خفه می‌کنم، خفه می‌شه جلوم زانو می‌زنه:

-چرا با خودت و من این کار رو می‌کنی؟

بغضم می‌شکنه و خودم رو توی بغلش می‌ندازم، دستام رو دور گردنش حلقه می‌کنم من ضعیفم اره ولی دلم می‌خواد داشته باشمش، دستای قدرتمندش رو دورم حلقه می‌کنه، بغضم بدتر می‌شکنه، می‌خوامش حتی واسه مدت کمی نمی‌تونم اون رو کنار



کس دیگه‌ای تصور کنم. بدون اون یه مرده متحرکم مگه من ادم نیستم که عاشق شم:

-پوریا؟

-جانم؟

من این جانم‌ها رو دوست دارم:

-من دوست دارم ولی می‌ترسم.

سکوت می‌کنه بعد از چند دقیقه صدای ارومیش دوباره دلم رو برد:

-از چی می‌ترسه عشق من؟

-این که از دستت بدم، نتونم داشته باشمت.

-وقتی گفتم دوست دارم یعنی هستم و نمی‌ذارم ترکم کنی، اصلا می‌دونی من از کی شیفتت شدم؟

حرفی نمی‌زنم و اون ادامه میده:

-اولین بار داخل گالری دوستم دیدمت همون که با روشنگ اومده بودی، بار دوم تو آموزشگاه سینا دیدمت و بار سوم داخل خونه خودمون من به عشق تو نگاه اول اعتقاد ندارم ولی به عشق تو نگاه سوم اعتقاد دارم.

به شیطنتش می‌خندم، ساده عاشق شدیم اما ساده هم به هم می‌رسیدیم؟

از مامان خداحافظی کردیم و رفتم بیرون قرار بود با همه‌ی جوونای فامیل بریم مسافرت، حالم بهتره ماشین پوریا رو دیدم با ذوق سوار شدم با خنده گفتم:



-سلام بر عاشق خودم.

اخم بامزه‌ای کردم:

-سلام بر مجنون.

لپم رو کشید غر زدم:

-ببینم آخر از دست تو بی لپ میشم یا نه؟

شونه‌ای بالا انداخت و حرکت کرد:

-چه بهتر دیگه کسی نگات نمی‌کنه.

غرغر می‌کنم و اون می‌خنده جلوی خونه‌ام وایساد از ماشین پیاده شدیم:

-پوریا وسایلت رو جمع کردی؟

-اوم اره همه مثل تو تنبل نیستن.

برو بابایی نثارش می‌کنم، در خونه رو باز کردم هوا تاریک شده بود چراغ‌های سالن رو

روشن کردم دکمه‌های مانتوم رو باز کردم:

-قهوه؟

مثل بچه‌ها سری تکون داد بافت سفید استین بلندی تنم بود قهوه ساز رو روشن

کردم برای خودم هم شیر داغ کردم با کیکی که شب قبل درست کرده بودم بردم.

وسایل رو از دستم گرفت:

-مرسی خانم.

این خانم گفتن‌هاش دل ادم رو زیر و رو می‌کرد.



مثل همیشه زانوهام رو بغل کردم نگاهی بهم انداخت:

-تو از گذشتت چیزی نگفتی؟

تلخ میشم:

-من میگم گذشته رد شده اگه بخوام بهش نگاه کنم به عنوان عبرت نگاه می کنم نه ازش یاد کنم.

سری تکون میده. من تو گذشته خیلی چیزها رو از دست داده بودم:

-پوریا؟

-هوم؟

-تو که هیچ وقت نمیری؟

-نچ.

-قول می دی؟

-اهوم.

می خندم؛ مثل بچه ها داره کیک می خوره از جام بلند می شم:

-برم وسایلم رو جمع کنم.

سری تکون میده وسایلم رو جمع می کنم این روزها پوریا بی قراره و من چیزی

نمی دونم. در اتاق زده شد:

-بیا تو.

اومد داخل به چارچوب در تکیه داد و خیره نگاهم کرد: -عاطفه؟



-جانم؟

-من رو باور داری؟

-اگه خودم رو باور نداشته باشم تو رو باور دارم.

-عاطفه من این روزها خیلی درگیرم... خیلی، من و دختر عموم از بچگی برای هم نشون شده بودیم ولی من بهش علاقه‌ای ندارم من تو رو می‌خوام، می‌دونی که؟
خب راسته که بی‌خبری بهتر از خبرهاییه که کام ادم رو تلخ می‌کنه چیزی نمیگم و اون ادامه میده:

-باید بابا رو راضی کنم، ماما که از خدایه اگه نه... دلم نمی‌خواست ادامه بده از جا بلند شدم:

-اوم من وسایلم رو جمع کردم، پوریا.

به چشم‌ماش نگاه کردم:

-من اگه نباشی هم می‌مونم.

و اون بهم لبخند می‌زنه. زندگی دقیقا از جایی شروع میشه که یک نفر می‌خندد و خنده‌ی اون با بقیه فرق دارد...

سه سال بعد

اشکام رو پاک می‌کنم، من بی‌قرارم، کارم از بی‌قراری گذشته، چرا همه چیز درست نمیشه! موبایلم زنگ می‌خوره بالاخره بعد از یک هفته بی‌خبری زنگ زد:

-جانم؟



این جانم پر از حرف است صدایش خسته است:

-عاطفه امروز میام دنبالت دلم می خواد بریم بیرون. شوق وجودم رو پر می کنه:

-کجایی؟

-تا ۱۰ مین دیگه می رسم.

-باشه مراقب باش.

-خداحافظ.

قطع می کنم به اتاق می روم، باید سر حال باشم. بارانی پاییزیم روو می پوشم، بندهاش

رو می بندم، روسری طرح شلوغی انتخاب می کنم و مدل قشنگی می بندمش، رژ

کمرنگی می زنم. موبایلم تک خورده، باز هم سر وقت امده. سوار ماشین می شم به

چهرهش زل می زنم کمی تکیده ولی مشخص نیست ته ریشش رو دوست دارم

دلتنگیم روو با دیدنش پر می کنم. لبخند داره ولی من مردم رو می شناسم غم داره:

-سلام مجنون دلم.

-سلام خوشگله.

می خندیم، حرف می زنیم، به پاتوق همیشگی می ریم جایی که شهر زیر پایمان است.

هوا ابریست دلتنگی ام تمام شده دلخورم ولی میلی به باز کردنش نیست به شهر

کوچک شده روبه رویم نگاه می کنم سرم روی شونشه، صداس جدیه و من می ترسم:

-عاطفه روزی که بهت ابراز علاقه کردم و یادته؟

-دنیا پیش روم کم آورد و خوشبختی رو تقدیمم کرد.

-بابا راضی نشد.



چه بی رحم است که می گوید و من را اشوب می کند:

-خودم رو به اب و اتیش زدم، میگه ابرو اگه بریزه نمی شه جمعش کرد، من خسته شدم.

از خستگی اش می ترسم، سر از شونش برمی دارم و به چشماش زل می زنم اونم خیره است:

-عاطفه بیا عاشقانه تمومش کنیم، من و تو از اول خط موازی بودیم نمی تونیم بهم برسیم.

خدایا کابوس تلخی است تمامش کن:

-عاطفه به عشقم شک نکن، نمی خوام عذاب بکشیم مثل قبل دوستیم ولی...
نفس عمیقی می، کشه:

-رویاهامون رو باید بریزیم دور.

گفت عاشقانه جدا شیم؛ به چشماش خیره میشم، کلمات بعضی دیر به زبان می آیند، من یاد گرفته ام چنین مواقعی با چشم هایم سخن بگویم، زندگی گاهی چیزی غیر از خود زندگی ست. بغض را قورت می دهم باید عاشقانه رفتار کنم باید راحتیش رو بخوام، چشمام حلقه ای از اشک داره با یه حرکت از جا بلند میشم دوستت دارم ها در گوشم پژواک میشد. می خندم ولی او که نمی داند دارم مرثیه قلبم را می خوانم. دستش را می کشم. ای دل خودخواهی نکن او در عذاب است:

-خب الان ساعت...

نگاهی به ساعت می اندازم:



-ساعت ۳ بعد از ظهره باید باهم باشیم یعنی تا ۳ نصفه شب، این طوری میشه ۱۲ ساعت باشه.

بچگانه رفتار می‌کنم بغضم زیادی مشخصه قطره‌ای از اشکم می‌چکد سرم رو به سمت بالا می‌گیرم:

-اه اه این جا هم پر از گرد و خاکه!

با خشونت به اغوشم می‌کشد، عطرش را با بغض نفس می‌کشم به سختی خودم را از اغوشش بیرون میارم:

-داری اذیت می‌کنی، می‌خوای وقتم بگیری!

به سمت ماشین حرکت می‌کنم:

-اول بریم شهربازی بعد بستنی بخوریم بعد برام یه خرس گنده بگیر، باید بریم کنار اون ماشین قدیمیه عکس بگیریم، شام بخوریم، بریم خونم پیانو بزنی برام اهان، چند تا لاکم می‌خوام.

همه‌ی حرفام بغض داشت صدای گریه‌ی روحم رو می‌شنیدم و دم نمی‌زدم، به سمتش بر می‌گردم اشک رو صورتشه لبخند می‌زنم که بغضم می‌شکند، لبخندم از رو صورتم میره اشک جاش رو می‌گیره با خشونت اشکام رو پاک می‌کنم. لحن مظلومم دل خودمم رو درد میاره:

-باشه اصلا نمی‌خواد چیزی بخری باشه، فقط بیا بریم.

سوار ماشین می‌شیم، من که قلبم نشکسته فقط یه کم درد می‌کنه، داره ناز می‌کنه پوریا هم داره من رو اذیت می‌کنه تا حرص بخورم. جلوی شهربازی ماشین رو نگه



می‌داره، دارم به دیوونگی خودم شک می‌کنم دستش رو محکم می‌گیرم، می‌ترسم بره.
به ترن هوایی اشاره می‌کنم اخم می‌کنه:

-مگه نمی‌ترسیدی؟

می‌خندم با ذوق می‌گم:

-چرا ولی می‌خوام با تو سوار شم ترس نداره، با تو داره؟

چیزی نمیگه نفس عمیقی می‌کشه سوار می‌شیم، جیخ می‌زنم، بغض می‌کنم،
دستش رو محکم فشار میدم گریه می‌کنم، خدارو صدا می‌زنم تا اروم شم؛ ولی
انگار صداها زیادی بلنده که صدای من رو نمی‌شنوه. پوریا با نگرانی دستم رو فشار
میده:

-خوبی؟

اره عالیم تو قراره تنهام بذاری من خوبم. قراره روحم خرد شه عالیم. قراره دستات مال
کس دیگه‌ای بشه عالیم. دیگه برای من نیستی عالیم. فقط سری تکون میدم، به
فروشگاه می‌ریم، چرا این عقربه‌ها بی‌رحمن چرا زودتر حرکت می‌کنه، برام لاک
می‌خره، لبخند می‌زنم. دستش رو می‌کشم به سمت عطر فروشی می‌برمش. شده
همون پسر شیطون منم همونم اما فقط الان:

-پوری من از عطر خودت می‌خوام.

غر می‌زنه چه قدر غر زدنش قشنگه!:

-عمته، من اسمم پوریاست.



با دهن کجی اداش رو در میارم. عطر سردش رو بو می کشم، یه چیزی کم داره! اره
عطر تنش رو کم داره اون رو دیگه چی کار کنم؟! عکس می گیریم، می خندیم الان
می خواد برام پیانو بزنه، خیلی قشنگ می زنه! پیانویی که خودش به عنوان کادوی تولد
به هم داد. قطعه ای که می زنه زیادی سوز داره! براش دست می زنم:

-استاد افتخار می دین منم بزنم؟

روی صندلی مخصوصش کنار پوریا می شینم دستی روی کلاوی ها می کشم، شروع
می کنم. بغض دارم ولی باید این رو بخونم دستام با مهارت روی کلاویه ها می رقصه با
بغضی که سعی در کنترلش دارم می خونم:

-یعنی بعد من دستات مال کی می شه

واسه من سخت بود واسه تو ساده ست همیشه

یعنی کی مثل من پای تو دنیااش رو می بازه

اصلا نمی خورد به اون چشمای نازت

قرارمون این نبود با هم دیگه سرد بشیم

قرارمون این نبود که خاطره ی تلخ بشیم."

نمی تونم و بغضم می شکنه. دستای قدرتمندش اسیرم می کنه و من مظلومانه مراسم
ترحیم قلبم رو می گیرم کمی بعد اروم میشم نگاهی به ساعت می اندازم ۱۰ دقیقه
وقت دارم:

-پوریا اون روزی که بهت گفتم می ترسم از دستت بدم گفتمی من دوست دارم یعنی
نه می ذارم ترکم کنی نه ترکت می کنم.



صدام زیادی شکسته‌ست:

-بد قول نبودی الانم نیستی، گفتم اگه بری من می‌مونم.

سرم رو بالا می‌گیرم، بغض لعنتی چی از جونم می‌خوای؟! ول کن بذار حرفم بزnm:

-خوبه، ارزو دارم خوشبخت شی ولی می‌خوام یه کاری کنم، اینکه بگم من هستم، همیشه هستم باشه؟ دلت خواست برگرد من همیشه هستم.

زیادی ناتوان به نظر می‌رسم، غرورم رو باید حفظ کنم. قطره‌ای اشک می‌ریزه و خونه رو ترک می‌کنه، جیخ می‌زنم:

-خدایا! بگو کجایی؟

رو زانو هام افتادم، فریاد می‌کشم تا اروم شم ولی مگه میشه؟

-خدا من این زندگی رو نمی‌خوام، دیگه تعلق ندارم. مثل دیوونه‌ها می‌خندم:

-رفت؟ اره دیگه عاشقانه جدا شدیم، واقعا عاشقانه بود؟ اره اره عاشقانه بود.

بغضم می‌شکنه و می‌دونم اگه خدا هم بخواد نمی‌تونه جلوی اشکم رو بگیره، داره بارون میاد اخی اون شب که تو بارون راه رفتیم تا صبح مراقبتش بودم بعد خودم مریض شدم من خل بودم من گفتم بریم تو بارون اونم قبول کرد.

در خونه رو می‌زنم، اصلا امروز چندمه، ساعت چنده؟ در رو باز می‌کنم، مهران و رامین هستن، عصبانین ولی با دیدنم اروم می‌شن، مگه من چه شکلیم؟ ول کن. روی مبل می‌شینم، زانو هام رو بغل می‌کنم، به نقطه‌ای نامعلوم خیره میشم، سرم دردش بیش از حد شده بود. مهران اومد کنارم، بغلم کرد. هیچ مخالفتی نکردم سرم رو روی



شونش گذاشتم، فکرم بد جور خالی بود. رامین با نگرانی بهم نگاه می کرد، لبخند زدم. اگه میشد اسمش رو لبخند گذاشت. صدام مال خودم نبود:

-تو فراموش کردی؟

گیج شد، صدام بیش از حد می لرزید:

-تو شیرین رو فراموش کردی؟

نگرانیش بیش تر شد:

-نه چون دوستش دارم.

مثل دیوونه ها زمزمه کردم:

-من چه جوری فراموشش کنم.

مهران با بغض گفت:

-چی شده؟ چی بهمت ریخته؟

از جام بلند شدم، قدم هام ناموزون بود قهقهه زدم:

-رفت... تموم کردیم... نه نه اون خواست تمومش کنیم.

مهران می دونست پوریا رو دوست دارم. روی زانو زمین خوردم، جیخ زدم، فریاد کشیدم؛ ولی قلبم خالی نمی شد.

اون قدر گریه کردم که حس کردم چشمام خشک شده. مهران من رو روی تختم خوابوند، رامین بهم سرم زد. مهران زیادی عصبی بود و اتاق رو ترک کرد با بغض ل**ب زدم:



-سخته.

رامین نگاهش رو به من معطوف کرد و من ادامه دادم:

-سه سال خاطر سه سال عشق تو یه روز تموم کنیم نه مسخره‌ست... چشمام رو می‌بندم اون جلو چشممه خاطره‌هامون که باعث میشد ذوق کنم و بخندم باعث میشه حالا بغض کنم و اشک بریزم! خودش گفت پیشم بمون، من نگفتم ولی اون رفت! چرا نمی‌تونم فراموشش کنم، اون این جور خواست نمی‌تونم باور کنم تو این بازی راحت باختی! نمی‌تونم باور کنم تموم حرفای عاشقانش دروغ بود! نمی‌خوام وقتی بارون میاد به یادش باشم ولی نمی‌تونم! رفت بی‌هیچ توضیحی نمی‌تونم تحمل کنم.

قلبم این بار خیلی بد تیر کشید، اون قدر درد داشت که دستم رو روی قفسه سینم بذارم و محکم فشارش بدم. نفس‌هام به خس خس افتاده بود، عرق سردی روی تیره کمرم نشسته بود، برای ذره‌ای هوا تقلا می‌کردم، عضلات قفسه سینم منقبض شده بود، چشمام می‌سوخت. فریاد رامین آخرین چیزی بود که شنیدم.

قفسه‌ی سینم می‌سوخت، نفس کشیدن برام سخت بود، چیزی روی دهنم سنگینی می‌کرد، چشمام رو به سختی باز کردم، نور چشمام رو اذیت می‌کرد. حس کرختی و سنگینی اذیت می‌کرد، فضا برام نا آشنا بود همه‌ی اتفاق‌ها تو کسری از ثانیه مثل فیلم از جلو چشمم رد شد. اروم باش دیگه تموم شده در اتاق باز شد پرستاری اومد داخل لبخندی زد:

-بالاخره بهوش اومدی! آقای راستین خیلی نگران بود.



چیزی نمیگم، کمی بعد دکتری اومد وضعیت چک کرد و دستور داد به بخش منتقلم کنن. چشمام رو بستم، خاطرات بی رحمانه عذابم می دادن، به خاطر آرام بخش ها گیج خواب شدم و خوابم برد.

اروم چشمام رو باز کردم مامان با لبخند نگاهم می کرد. جون لبخند زدن نداشتم، دلم می خواست از همه دور باشم.

-خوبی مادر؟

خوب نبودم، این بار خوب نبودم ولی چرا مادرم رو ناراحت کنم، دردات برای خودت نه کس دیگه ای. بغضم رو خوردم، سری تکون دادم.

دیگه از اون همه دستگاه پیچیده خبری نبود. مامان از جاش بلند شد:

-قربونت برم دکتر می گفت حمله عصبیه، اسمت تو لیست پیوندی ها رفت.

کر که نبودم بغض توی صداس رو نفهمم:

-بابات گفت امروز مرخص میشی میای پیش خودم اصلا یه ثانیه هم ولت نمی کنم.

من هم به این مادرانه ها نیاز داشتم. به کمک مامان لباس هام رو عوض کردم و به

خونه برگشتیم. روی تختم خوابیدم و به سقف زل زدم، دلم یه دوش آب گرم

می خواست، باید خودم رو پیدا کنم، اون نامردی کرده بود و من باید دوباره قوی شم.

یه دوش آب گرم گرفتم برای خودم شعر خوندم خندیدم ولی واقعی نبود واقعی هم

نباشه مهم نیس باید خانوادم اروم باشن. لباسام پوشیدم رفتم پایین مامان داشت با

تلفن صحبت می کرد، سیبی از رو کانتر برداشتم و گونه ی مامان رو بوسیدم که

خندید. چشمکی زدم و روی صندلی نشستم با سر پرسیدم:

-کیه؟



ل**ب زد:

-خالته.

حواسم جمع شد:

-اره خواهر به رادمهر میگم... امشب خواستگاریه... مبارک باشه، پوریا هم مثل پسر خودم... با دخترعموش، اهان من برم عاطفه تازه مرخص شده.

دیگه چیزی نشنیدم، پس امشب خواستگاری عشقم بود زود نبود؟ نه شما عاشقانه تمومش کردید اونم باید به حرف پدرش گوش کنه. دلم میخواست سر وجدانم رو بزوم. یه قطره اشک برای این مصیبت کافی بود نامرد بود لیلا که شدی حرف مرا میفهمی مجنون تمام قصهها نامردند.

مانتوی سفیدم رو پوشیدم، امشب شب خواستگاری عشقمه. بغض کردم، لبخندی زدم، شالم رو سر کردم و نگاهی به خودم انداختم زیبا شده بودم؟

اره ولی غم تو چشمم چی میگه؟

بیخیال لبخندی زدم و از اتاق رفتم بیرون به چشمای نگران مهران نگاه کردم:

-من خوبم، الان بهتر از همیشهم.

چیزی نگفت، عاطفه تموم شد. امشب خواستگاری نبود در واقع بله برون بود، بغضم رو از بس قورت دادم گلوم میسوزه. پیاده شدیم دسته گل دست من بود باید لرزش دستام رو بیخیال شم؟ قلبی که داره از درد دوریش نمیزنه رو چی؟ با همه سلام احوال پرسیدیم، خاله بغلم کرد هوش زیادی نبود برای فهمیدن بغض تو صداتش: -شردمندتم، نمیخواست بیای تا... تا.



حرفش رو قطع کردم، بغض بودن کلامم مشخص بود:

-مگه میشد نیام؟ ارزوم خوشبختیشه که ببینم.

ازش جدا شدم تا اشکم نریزه. نشستم، مهران دستم رو فشرد، لبخندی زد و باز اون بغض لعنتی رو قورت

دادم. بوی عطرش قلبم رو می سوزوند، سرم رو بلند کردم، روبه روم نشسته بود نگاه غمبارش رو باور کنم؟ چشمم رو بستم، نفسم رو محکم دادم بیرون، داشتم دیوونه می شدم. همه اومدن، سرم رو بالا نمی اوردم تا اون رو کنار یکی دیگه ببینم. می خواستن نشون بدن، دلم می خواست داد بزنم شما را به همان ابرویتان تمومش کنید این نمایش درام را! درد را دارم با تمام وجود حس می کنم، نگاهم به حلقه ای افتاد که پوریا داشت در دست دختر عمویش می کرد، صحنه ای قشنگ بود نه؟ صدای دستها بلند شد، دیوونگی که چیزی نداشت همین که اون نبود خودش دلیل دیوانگی ست ل*با*م رو روی هم فشار دادم، صدایش تو گوشم پیچید:

-خب... من... چه جور بگم... شاید باورم نکنی... من... من... من دوست دارم.

اشک چشمم رو پوشوند، بازم صدایش اومد، این خاطره ها داره خفم می کنه:

-شاید هنوز اول کارم ولی از حسم به تو مطمئنم با هیچ کس این حس ندارم ولی به اون بالایی قسم هوس نیست، شاید لیاقت بیشتری داشته باشی ولی می خوامت، تو هم باید من رو بخوای، من "نه" تو کتم نمیره باشه؟

اون حرفا کجا رفت؟! صدای زن دایی پروانه باعث میشه ساکت شن:

-امشب از اقا جون و اقا رادمهر اجازه گرفتم که عاطفه جون رو برای سیاوشم خواستگاری کنیم.



همه‌ی نگاه‌ها برگشت سمت من، به سیاوش نگاه کردم پسر خوبی بود نه؟ اون که رفت چرا من نرم؟ دیوونگی شاخ و دم نداشت، حال روحیم به قدری خراب بود که قبول کنم صدای پدرجون بلند شد:

-عاطفه جون برو با سیاوش صحبت کن.

نگاهم به پوریا افتاد با اخم و عصبانیت نگاهم می‌کرد. اب دهنم رو به سختی قورت دادم و با سیاوش به حیاط رفتیم. اه خفه شدم رو بیرون دادم، سیاوش روبه‌روم بود، لبخندش قشنگ بود ولی از مال پوریا مگه خوشگل تر میشد؟ تو چشماتش همون عشقی رو دیدم که یه روز تو چشمای پوریا بود:

-عاطفه جان من از روز اول که دیدمت یه حس درم به وجود اومد، شاید به عشق تو نگاه اول اعتقاد نداشتم ولی با دیدنت باورش کردم.

صدای پوریا تو گوشم پیچید:

-من به عشق تو نگاه اول اعتقاد ندارم ولی به عشق تو نگاه سوم اعتقاد دارم.

اروم باش اون مال کس دیگه‌ایه.

-من یک بار عاشق شدم ولی نتونستم بهش برسم، نمیگم همون حسی رو دارم که بار اول داشتم ولی میگم قوی‌تره، اگه داشته باشمت قول میدم دنیا رو به پات می‌ریزم.

پوریا هم قول داد ولی، ولی من قول گرفتم تا آخرش عاشقم باشه، قول نگرفتم بمونه وای که دلم می‌خواد زمان به عقب بره:



-سیاوش تو مرد ایده عالی هستی ولی بدون من احساساتم جای دیگه‌ای درگیره،
کنارت باشم فقط جسمم کنارته، روحم اون عشق رو نمی‌تونه فراموش کنه و این
خودخواهی که قبول کنم و تو رو رنج بدم.

دستم رو گرفت، معذب شدم. من دستای بزرگ پوریا رو می‌خواستم:

-اگه قبول کنی قول میدم اون قدر عاشقت باشم که یه روز تو هم عاشقم شی، همین
که تو کنارم باشی بهم انگیزه میده، من همیشه کنارت می‌مونم.

بازم صدای پوریا تو گوشم پیچید:

-خب... من... چه جور بگم... شاید باورم نکنی... من... من... من دوست دارم.

چشمام رو محکم روی هم فشار میدم بغض رو بین ل*با*م خفه می‌کنم، تموم
خاطراتم با پوریا جلوی چشمم رد میشه، "نه" تا روی زبونم میاد ولی برق حلقه‌ای که
تو دست پوریا بود چی؟ مرد مجنون من حال لیلی دیگری دارد، دستانش مال دیگری
ست، اغوشش، ماوایم مال دیگری ست:

-قبول می‌کنم.

این کلمه هزاران بار در سرم تکرار میشه، رفتیم داخل. نگاهم تو چشمای خشن و
عصبانی پوریا قفل میشه نمی‌فهمم سیاوش چی میگه، سرم رو پایین می‌اندازم. من
دیگه از اسمون شب هم نفرت دارم چون من رو یاد اون می‌ندازه. سیاوش می‌خواد
حلقه رو دستم کنه به خاطراتم میرم و بغض مهمون گلوم می‌شه:

پوریا با حرصی بچگانه میگه:

-حلقه‌ای که بهت دادم کو؟



بی خیال شونه‌ای بالا می‌ندازم:

-تو اتاقم.

-نشونت میدم.

-نمی‌خوام، دلم می‌خواد خودم دستم کنم.

-منم می‌ذارم! بیارش من می‌خوام دستت کنم.

دستم رو به کمر می‌زنم و حق به جانب می‌گم:

-چرا اونوقت؟

-چون دلم می‌خواد خودم حلقه خانومم رو دستش کنم اصلا ارزومه، حرفی داری؟

به حرصش می‌خندم، حلقه رو بهش میدم:

-خب برای این انگشتت نیست.

مثل بچه، تمام انگشتام رو امتحان می‌کنه، به انگشت حلقم می‌رسه:

-اهان همینه، درش بیاری من می‌مونم و تو.

با صدای دست، به خودم میام. قطره‌ای اشک از چشمم پایین میفته، نگاهم تو نگاه پر از اشک پوریا قفل می‌شه. خدایا بگو خوابه اره اون من نمی‌خواست. قطره‌ای اشک از چشمم پایین افتاد، سریع روش رو به سمتی دیگه برگردوند، با عذرخواهی جمع رو ترک می‌کنم.

به اتاق پوریا میرم، جایی که کسی نبینتم. هق می‌زنم برای مظلومیت من و عشقم، اشک می‌ریزم برای عشق بی‌پایانی که بهش دارم، بغض می‌کنم برای خاطره‌هایی که دیگه تکرار نمی‌شه دستام روی دهنم می‌ذارم و بغضم می‌شکنه. اشک از چشمام فرو



می ریزه، من و مرد مجنون رویاهام چه صحنه‌هایی رو که ندیدیم، صحنه‌هایی که تو کابوس، شیرین‌تر از صحنه‌های امشب! نگاهم به پوریایی میفته که چشمش سرخه سبیک گلوش بالا پایین میشه و بغضش رو می فهمم به چشمای هم خیره می شیم:
-نکن... نکن، خانومم نکن، داغون ترم نکن.

برق حلقش چشمم رو می زنه با هق هق می گم:

-مگه... نمی... گی... همه... چی اشتباهه!

سعی می کنم لرزش صدام رو کنترل کنم:

-دل دادنمون اشتباهه، خودمون کنار هم اشتباهیم خب پس دیگه چی میگی؟

حرفی زد که دنیا رو سرم اوار شد:

-رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت، راهی به جز گریز، برایم نمانده بود.

با خشونت انگشت اشاره‌م رو به تخت سینش کوبیدم:

-که چی؟ قلب داغونم درست میشه؟ احساسم برمی گرده؟ خاطره‌های لعنتی یادم

میره؟ بگو چی میشه؟

با کف دستام به عقب هلش دادم کمی به عقب رفت. چرا دفاع نمی کنه؟ چرا ساکته؟

-باشه من مقصر؛ ولی نرو، با سیاوش نباش، نمی تونم تحمل کنم.

هیستیریک خندیدم:

-مگه تو نرفتی؟ مگه من با دیدن تو کنار اون دیوونه نمی شم؟

-داری انتقام می گیری؟



به مرز جنون رسیدم:

-انتقام...؟ نه عزیزم... وعده ما واسه روزی که دلتنگم شدی، من اسم این کارم رو حماقت می‌ذارم، اسمش رو بازی با آینده می‌ذارم، اسمش رو تباهی قلبم می‌ذارم. ترکش کردم، سعی کردم اروم شم دست و صورتم شستم کمی موندم تا سرخی چشمم درست شه حرف سر مهریه و این چیزا بود، چه حرفای مسخره‌ای! مجبور شدم کنار سیاوش بشینم، تعهد دادم و حق خ*یانت ندارم، حرفای محبت امیزش، لبخندی به لبم آورد. شاید سیاوش باعث میشد پوریا رو فراموش کنم ولی می‌دونستم این حرف در حد حرف باقی می‌مونه.

پدرجون رو به ما گفت:

-به نظرم عروسی ۴ تاشون رو تو یه شب بگیریم بهتره. همه موافق بودن ولی اگه همچین اتفاقی می‌افتاد، من اون شب می‌مردم. سیاوش مودبانه گفت:

-از نظر من مشکلی نداره ولی باید ببینم عاطفه موافقه یا نه؟

نگاه‌ها به سمت من برگشت:

-از نظر من ایرادی نداره پدرجون.

ولی خدا می‌دونه با این حرف چه حالی پیدا کردم! دخترعموی پوریا خواست تمام خریدهامون رو باهم بکنیم، خانواده‌ها موافقت کردن، تموم شد پارت اخر عشقت این صحنه بود.

با صدای زنگ هشدار گوشیم از خواب بیدار شدم کمی طول کشید تا یادم بیاد قراره بریم واسه آزمایش خون از جام بلند شدم ابی به صورتم زدم من بازیگر خوبی هستم.



روزی صد بار باید بگم ما قسمت هم نیستیم. مانتوی مشکی کتیم رو پوشیدم، روی یقه‌هاش نوار طلایی داشت و با گیره ظریف و قشنگ طلایی بسته میشد. شال مشکیم رو ازاد روی موهام گذاشتم دو تا دونه از موهای فرم از دو طرف توی صورتم ریختم ارایش ساده‌ای کردم تا بی روح نباشم، کیف دستیم رو برداشتم و پایین رفتم. حلقه‌م رو تو دستم حرکت دادم از امروز سکانس دیگه‌ای از زندگیم رو بازی می‌کردم. بعد از خدا حافظی با مامان اینا، با سیاوش به آزمایشگاه رفتیم. پوریا اینا زودتر رسیده بودن. با زیبا دختر عموی پوریا به سردی سلام کردم و سر به زیر با پوریا سلام احوال پرسى کردم، زیبا با ترس به پوریا گفت:

-پوریا من از امپول می‌ترسم.

من و سیاوش ریز خندیدیم. پوریا با محبتی که سعی می‌کردم نسبت بهش بی تفاوت باشم گفت:

-زود تموم میشه.

سیاوش با لبخند گفت:

-تو که نمی‌ترسی؟

اخم بامزه‌ای کردم:

-نچ اگه تو می‌ترسی من باهات بیام.

خندید لپم رو کند:

کوچولوی خوردنی.



از لفظش خندهم گرفت. پوریا سعی می کرد بی تفاوت باشه. اسممون رو خوندن، از اونا فاصله گرفتیم روبه سیاوش گفتم:

-ازمایش اعتیادم بده.

لحنم پر از شیطنت بود، خندهش گرفت:

-چرا؟

شونه ای بالا انداختم:

-به من چه اگه فردا پس فردا من با دو سه تا بچه قد و نیم قد تنها گذاشتی چی؟

خودمم از لحن پر از شوخیم خندهم گرفت. با خنده گفتم:

-من قربون خودت و اون دو سه تا بچه قد و نیم قدت بشم.

گوشه لبم رو گاز گرفتم و سریع اون جا رو ترک کردم. چه قدر خاطره دارم با اون، با هر حرفی یادش میوفتم:

پوریا: من اصلا بچه نمی خوام.

چشمام رو گرد می کنم:

-نه بیا بخواه، خجالت نکشیا!

خندید و دستش رو توی چالم فرو کرد:

-نه نمی خوام یهو جای منم می گیره دیگه هیچی.

سری از تاسف تکون دادم:

-به بچه ی خودتم حسودی می کنی؟



ابروش رو با شیطنت بالا انداخت:

-بچه خودم دیگه؟

بی شعور کاری می‌کنه ادم خودش گاف بده.

با صدای پرستار به خودم میام روی صندلی می‌شینم. قطره‌ای اشک مثل همیشه

بدون هیچ کنترلی پایین می‌ریزه، پرستار با لبخند گفت:

-تموم شد عزیزم.

اشکم رو پاک کردم و رفتم بیرون. کمی سرگیجه داشتم روی صندلی نشستم، لقمه‌ای

که مامان بهم داده بود برداشتم و گاز کوچیکی زدم. سیاوش با لبخند به سمتم اومد:

-خوبی؟

سری تکون دادم دلم می‌خواست برم با رامین حرف بزنم. لقمه‌ی دیگه‌م رو به طرفش

گرفتم با تشکر گرفت:

-با پوریا اینا می‌ریم برای انتخاب حلقه.

لبخند تلخی زدم اگه داشتم با کس دیگه‌ای ازدواج می‌کردم ولی پوریا تو تمام مراحل

کنارم بود هه چه قدر با هم غریبه شدیم! زیبا با رنگ پریده همراه پوریا اومد

پیشمون، از داخل کیفم شکلاتی برداشتم بهش دادم در گوش سیاوش گفتم:

-الان کجا می‌ریم؟

به سمتم برگشت لبخندی بهم زد:

-برای حلقه و این جور چیزا.



منم لبخندی بهش می‌زنم. این پسره خیلی مهربونه. سوار ماشین شدیم. تمام طول راه سیاوش می‌خندوندم. روحیه‌ش خیلی شاد بود من باید پوریا رو فراموش کنم، شاید عشق اول و آخر من بود ولی باید به فعل‌های گذشته تبدیل میشد. من می‌تونم کنار سیاوش خوشبخت شم. دوس داشتن یه امر طبیعیه شاید بتونم سیاوش رو دوست داشته باشم. با صدای سیاوش که اعلام کرد رسیدیم پیاده شدیم دستم رو گرفت. بازی از الان شروع شد، لبخندی بهش زدم و وارد شدیم. اونا هم اومده بودن به سینی حلقه‌ها خیره شدیم. من از طلای سفید خیلی خوشم میومد، یکی از حلقه‌های مردونه چشمم رو گرفت، خیلی ساده بود ولی به نظرم به دست سیاوش میومد برداشتمش و به سیاوش دادمش اونم ست همون حلقه مردونه دستش بود. خنده‌ی جفتمون بالا رفت، مال من سه تا رینگ نازک و ظریف بود روی وسطی یه نگین از جنس برلیان بود و اون دو طرفش نگین‌های ریزی می‌خورد. نه شلوغ بود نه زیادی ساده، خیلی به دستم میومد، خیلی خوشم اومد. به دست سیاوش نگاه کردم به دستش میومد:

-اوم سلیقم خوبه.

خندید:

-سلیقه منم خوبه.

هر دو بهم لبخند زدیم. من باید به این شروع تازه عادت می‌کردم.

اونا هم حلقه‌هاشون رو گرفتن. می‌خندیدم ولی خنده‌هام مثل بادام تلخ شده، ظاهرش شیرین ولی از درون تلخ‌تر از هر چیزیه.

سیاوش به پوریا گفت:



-ما که داریم با هم دیگه خرید می‌کنیم با ماشین من بیا.

ای کاش پوریا قبول نکنه، من نمی‌تونم نزدیکم باشه و نداشته باشمش. صدای بمش بلند شد:

-باشه این جوری راحت‌تریم.

به سمت ماشین سیاوش رفتیم رو به پوریا گفتم:

-شما برید جلو.

زیبا دستش رو دور بازوی پوریا حلقه کرد. به سختی نگاهم رو از دستاشون گرفتم. زیبا گفت:

-نه عزیزم تو راحت باش.

سریع سوار شدم تا نبینم نزدیکی اون به عشقم.

سوار شدن. سیاوش حرکت کرد، اهنگی که می‌خواستم پیدا کردم شاید این حرف دلی بود که باید به پوریا می‌زدم و نزدم:

"گفته بودم می‌روی دیدی عزیزم اخرش [از اینه نگاهی به پوریا کردم که اونم خیره من بود]

سهم ما از عشق هم شد قسمت زجر اورش

زندگی با خاطرات اتفاقی ساده نیست

رفتنت یعنی مصیبت زجر یعنی باورش

حال من بعد از تو مثل دانش آموزی ست که



خسته از تکلیف شب خوابیده روی دفترش
مرگ انسان گاهی اوقات از نبود نبض نیست [نگاهم رو ازش برنداشتم، با لبخند
تلخی خیرش بودم]
مرگ یعنی حال من با دیدن انگشترش
یک وجب دوری برای عاشقان یعنی عذاب
وای از آن روزی که عاشق رد شود اب از سرش [اب از سرم گذشته بود که پیشنهاد
سیاوش رو قبول کردم]
جای من این روزها میزی است کنج کافه‌ها
یک طرف اندوه و من یاد تو سمت دیگرش
عشق هر جا می‌رسد آتش به دل‌ها می‌زند [آخر این عشق جووری دلم رو آتش زد که
خاکسترش هم نموند]
درد را جا می‌گذارد در دل خاکسترش
بی تو بین گریه‌ها یاد تو در اغوشم است
من شد اب مرداب و یاد تو شده نیلوفرش
حال من بعد از تو مثل دانش آموزی ست که
خسته از تکلیف شب خوابیده روی دفترش
با تو فهمیدم جدایی انتهای عشق نیست [اروم ل**ب زدم و به پوریایی که کلافه بود
نگاه کردم]



اشنا کردی مرا با لحظه‌های بدترش

یک وجب دوری برای عاشقان یعنی عذاب

وای از آن روزی که عاشق رد شود اب از سرش

جای من این روزها میزی است کنج کافه‌ها

یک طرف اندوه و من، یاد تو سمت دیگرش

نگاهم از پوریا که کلافه بود و چشماش پر از حرف بود منم پر بودم از حرف‌هایی که پوریا گوشه‌ای برای شنیدم نداشت. احمقانه بود ولی امید داشتم پوریا برگرده هر کی هر چی دلش می‌خواد فکر کنه من فقط حضور پوریا رو می‌خوام. خدایا معجزه‌ای می‌خواهم به بزرگی حضورت، معجزه‌ای به شیرینی کمک‌هایت، معجزه‌ای که خود برای خود یک معجزه باشد. هر کسی تو یه فکر بود من به پوریایی فکر می‌کردم که کنارم بود و مال من نبود و سیاوش شاید به اون عشق ناکام فکر می‌کرد. پوزخندی به این ازدواج احمقانه می‌زنم. از ماشین پیاده شدیم، نگاه‌های سیاوش به زیبا باعث می‌شد فکری که تو ذهنم بود پررنگ‌تر بشه، روحم زیادی خسته ست رو به سیاوش گفتم:

-به نظرم من و تو حرفای زیادی داریم.

-باشه عزیزم ولی بعدا.

تلخ بود لحنم ولی عمدی در کار نبود. داغون این عشق‌های مسخره‌ای بودم که همه نافرجام بودن:

-همین الان، خیلی مهمه.



از اونا معذرت خواهی کرد، سوار ماشین شدیم بهم خیره شد و با نگرانی گفت:

-خب؟

لبخند تلخی می‌زنم و به سمتش بر می‌گردم:

-زیبا؟

رنگ پریدهش رو در نظر بگیرم، مردمک چشمای لرزانش چی؟ سکوتش رو به معنی

چی بذارم؟ لبخندم پر مهر شد:

-دوست داره؟

فقط خودم می‌فهمم چه حسی دارم.

با ناراحتی گفت:

-فرض کن اره، مگه چیزی عوض میشه؟

اره من از حماقتم فرار می‌کنم، دل بی صاحب من اروم می‌گیره:

-سیاوش گفتم عاشقم، گفתי کاری می‌کنی دل به تو ببندم، تو برای انتقام یا هر چیز

دیگه‌ای اون شب این کار کردی.

هر چند خودمم مثل تو بودم:

-تو از زیبا دست نکشیدی، عشقش تو وجودته هر کاری کنی نمی‌تونی فراموش کنی

مثل من، نمی‌تونم خورده‌ای بگیرم چون خودمم عاشقم، فقط می‌گم خوشبخت شو.

از ماشین پیاده شدم، نفس راحتی کشیدم. بی‌هیچ فکری شروع کردم به قدم زدن.

تموم کردن این نمایش دراماتیک کار آسونی بود. نگاهم به اسمون دوختم خدایا

کمک کن من تنهام زین پس.



اشک اروم روی گونه‌هام سر خورد، کاری بهشون ندارم بذار قلبم اروم شه، مهم نیست مردم چی میگن. دربستی می‌گیرم و به خونم می‌رم. بدون این که چراغ روشن کنم روی کاناپه زانو هام رو بغل می‌گیرم. چرا مردم این طوری شدن؟ عشق رو فدای ابرو می‌کنن! من نمی‌تونم سکوت کنم.

موبایلم رو برداشتم. دستم رو شماره زیبا لغزید بعد از چند تا بوق برداشت نفس عمیقی کشیدم:

-الو.

-سلام عزیزم خوبی، کجا رفتی؟

-زیبا هنوز عاشقی؟

من دیگه حوصله مقدمه چینی نداشتم. صداش با مکث زیادی اومد:

-مال گذشته‌ها بوده. من بین تو و سیاوش قرار نمی‌گیرم.

-زیبا من به این خزعبلات فکر نمی‌کنم. سیاوش عاشقته نگو بهش بی‌میلی که باور نمی‌کنم. من دلم جای دیگه‌ای گیره. اگه می‌خوای بهش برسی بیا کافه (...). ساعت ۴ منتظرتم. قطع کردم حداقل شماها به هم برسین. این طوری که برنامه همه می‌ریزه بهم. خوب بریزه مگه عاشق هیجان نیستی؟ تازه یه قصه عاشقونه به خوبی و خوشی تموم میشه. اما خودت چی؟ پوریا چی می‌شه؟ بین من و اون همه چی تموم شده غیر از یک چیز این که هنوز من دوستش دارم. دروغ میگن خواستن توانستن است، گاهی خواستن داغ بزرگی ست که تا ابد بر دلت می‌ماند.



نگاهی به خودم تو اینه انداختم. بهتر از همیشه بودم باید قدرت زیادی داشت برای این کار، سوار تاکسی شدم و خودم رو به کافه رسوندم. جایی که همیشه با پوریا می‌اومدم. اه تو سینم رو خفه کردم. زیبا منتظر روی میزی نشست به لبخند به سمتش رفتم، بلند شد:

-سلام.

-سلام عزیزم خوبی؟

هر دو نشستیم. گارسون سفارش گرفت با لبخند مضطربی گفت:

-من... من اومدم بگم بابت گذشته نگران نباش.

من زیادی ارومم اون قدری که خودم هم از این من می‌ترسم، می‌ترسم روحم در حال خاموشی باشه:

-زیبا من مقدمه چینی نمی‌کنم تو عاشقی من هم عاشقم ولی نه عاشق سیاوش، من می‌خوامش ولی نمی‌تونه باهام باشه، تو چرا حماقت می‌کنی؟

با ناراحتی گفت:

-ابروی خانواده‌م چی میشه؟

با تاسف سری تکون دادم:

-زیبا زندگی مثل اون داستان‌های خوشی که خوندی نیست. اون شاهزاده سوار بر اسب سفید دیگه وجود نداره، سیاوش مثل قهرمان‌های داستان نمیداد از وسط سفره عقد تو رو برداره ببره.



بهش چشم دوختم تا تاثیر حرفام رو ببینم کمی مغموم بود. دستاش رو گرفتم و مهربون ادامه دادم:

-زیبا چند سال دیگه با به یاد آوردن خاطره‌هاتون بغض می‌کنی... حسرت می‌خوری که می‌تونستم داشته باشمش ولی ترسیدم از ابرویی که شاید نمی‌رفت و همه من رو درک می‌کردن. فرصت اخرته کاری نکن بعدها پیش قلب خودت شرمنده شی. برای احساسات خاموش شدت شرمنده باشی. سفارش‌هامون رو آوردن. خودم رو با شکلات داغم مشغول کردم. صدای جدی و مصممش رو شنیدم:

-باید چی کار کنم؟

با لبخند سرم رو بالا اوردم:

-خودت باش با سیاوش، نذار هیچ کس بینتون باشه، من با سیاوش صحبت کردم براش دعوتنامه اومده برای تدریس تو یکی از دانشگاه‌های معروف با هم برید عاشق باشید اون قدر بمونید تا این مردم بفهمن دنیا فقط عشقه نه چیز دیگه‌ای، من کمکتون می‌کنم.

از جام بلند شدم و از کافه بیرون زدم به سیاوش که روبه روم بود نگاه کردم زیادی نگران بود:

-زیبا قبول کرد، بقیش با خودته. مرد باش که مردونه انتخابت کرد.

با شرمندگی گفت:

-اما تو؟



-هیس من مثل همیشم، چیزی تو زندگیم عوض نشده قدر فرصت رو بدون، من این فرصت رو نداشتم.

خودم رو از اغوش زیبا کشیدم بیرون. چشمان درشت و خوشرنگش پر از اشک بود:

-هی دخترهی گریان یهو دیدی سیاوش پشیمون شدا.

با بغض خندید، داشتن می رفتن. برای همیشه می رفتن جایی که با هم باشن:

-عاطفه تا اخر عمر مدیونتم.

توی دلم میگم نه مساوی شدیم. من عشقت رو بهت دادم تو هم نداشتی با دیدنت

کنار پوریا عذاب بکشم. لبخند عمیقی بهش زدم و گفتم:

-برای جبران کلی سوغاتی می خوام وقتی برگشتی. خندید. سیاوش با لبخند روبه من

گفت:

-من هیچ وقت خواهر نداشتم، تو کاری کردی که دیگه کمبودش رو حس نکنم.

به گرمی دستش رو فشردم. باید می رفتن پروازشون کم کم بلند می شد. خداحافظی

کردیم و رفتن. قلبم پر از حس ناب بود، همون حسی که با خوندن پایان خوش یک

کتاب بهم دست می داد داشتم. سوار تاکسی فرودگاه شدم دو هفته به عروسی

مونده بود کمی کارشون طول کشیده بود باز من و تاریکی خونه و عکسای پوریایی

که نمی تونستم داشته باشمش. من ناراحتم ولی هیچ کی نمی فهمه، خب اخه کسی

قدر من نمی خنده.



نفس عمیقی کشیدم. مطمئنا همه فهمیده بودن اونا رفتن. وارد خونه بابا اینا شدم تا وارد سالن شدم گونه‌ی سمت راستم سوخت. اون قدر شدت ضربه زیاد بود که سرم به سمخت مخالف برگرده و طعم شور خون تو دهنم حس کنم، با درد چشمام رو بستم. مادرم زده بود، کسی که می‌خواست تمام سال‌های نبودش رو جبران کنه با داد گفت:

-از اولم اشتباه بود پیدا کردنت.

حرفاش زیادی درد داشت، خیره به چشمایی شدم که نفرت توش بود. حرفاش و گوشم زنگ می‌خورد انگار سرب داغ روی بدنم ریخته باشن ل*با*م رو محکم روی هم فشار میدم تا بغضم نشکنه، زندایی پروانه با خشم به من گفت:

-از اولم اشتباه کردم بهم گفتن تربیتت درست نیست من خر قبول نکردم کجا فرستادی اون دو تا رو کجا فرستادی؟

به خداوندی خدا دارم به زور اشک کنترل می‌کنم دهن باز نمی‌کنم تا بغضم نشکنه به پوریایی نگاه کردم که نگران نگاهم می‌کرد. چرا دفاع نمی‌کنه اهان ابرو، ابروش مهم‌تره سعی می‌کنم صدام بی‌لرزش باشه:

-رفتن جایی که باید باشن.

با این حرفم سیلی دوم، گونم رو به شدت نوازش کرد دیگه تموم شدم، صبرم لبریز شد. بغض داشتم ولی گفتم:

-اگه بی‌ابرویی شد مقصر خودتونید نه من.

با انگشت اشاره‌م به سینم کوبیدم:



-نه منی که کمکشون کردم، شما مقصرید که می دونستید هم رو می خوان سکوت کردین.

زندایی پروانه می خواست سیلی بعدی رو بزنه که دستی، دستش رو گرفت. به صاحب دست نگاه کردم پوریا بود پوزخندی می زنم و میگم:

-حالا اومدی؟ خیلی دیر کردی اقا، جسارت و شجاعتت کمتر از اون سیاوش بود من احمق به خاطر تو چه کارهایی که نکردم. لعنت به من که تو رو باور کردم. قفسه سینم سنگین شده بود باید حرف اخر رو می زدم:

-برای همتون متاسفم بیش از حد متاسفم.

روبه زنی که ادعای مادری داشت گفتم:

-زودتر از اینا منتظر این حرفاتون بودم. مادرانه خرجم نکردی و دخترانه های زیادی ازم انتظار داشتی. من گفتم نیام تو اصرار کردی، من گفتم نباشم مثل همون ۲۱ سالی که نبودم.

از در خونه زدم بیرون به صدا زدن های مادرم و پوریا اهمیت ندادم. هق هق می کردم، اشکام تند تند می اومد قلبم داشت اروم اروم از کار می افتاد. تصاویر روبه روم تار بود تصویر آخری که دیدم رامینی بود که نگران به سمتم می اومد. صدای همه تو گوشم زنگ می خورد انگار دنیا دور سرم می چرخید. تاریکی تنها چیزی بود که حس کردم.

با درد چشمم رو باز کردم. کار سختی نبود بفهمم کجام قفسه سینم خیلی درد می کرد. ای کاش تموم شه من دیگه انگیزه ای ندارم، پرستار اومد داخل. دلم



می خواست برم خونه، روی کاناپه زانو هام رو بغل کنم و سکوت کنم تا بفهمم کجای این قصه رو اشتباه رفتم رو به پرستار گفتم:

-بخشید میشه به رامین بگین بیاد.

لبخندی بهم زد، چشمای درشتی داشت که چهرش رو جذاب می کرد:

-اگه دکتر راد اجازه داد حتما، گفتن باید اول به ایشون خبر بدم.

دل نمی خواست ببینمش:

-میشه نگید، اخه... اخه.

هول بودم ولی خودم رو جمع کردم:

-دل نمی خواد تو این وضعیت ببینتم، وقتی خودم رو پای خودم به دیدنش برم.

با شک بهم نگاه کرد که برای اطمینانش گفتم:

-دوست ندارم نگرانم باشه زیادی حساس.

سری تگون داد و گفت:

-به اون اقا میگم بیاد.

وقتی رفت اه تو سینم خفه می کنم. بعد از چند دقیقه رامین اومد داخل با لبخند

گفت:

-تو که همه رو جون به سر کردی.

-داداشی.



بغض داشتم، دردم رو خوب می فهمید، عاشقی رو چشیده بود و با رفتن معشوقش
درد فهمیده بود با مهربونی بهم خیره شد و گفت:

-جان داداش؟

-من رو از این جا ببر، دلم خونه رو می خواد، همون کاناپه که دردام رو می فهمه.
-اما...

حرفش رو قطع کردم:

-وقتی شیرین رفت گفتم می خوام تنها باشم تا خودم رو پیدا کنم. الان میگم
می خوام تنها باشم خودم رو پیدا کنم.

چشمش رو روی هم فشرد و بدون این که چیزی بگه بیرون رفت بعد از دقایقی که
برام یه قرن گذشت اومد. سرم رو از دستم جدا کرد:
-مرخصت کردم.

نفس راحتی کشیدم. دلم نمی خواد هیچ کس دور و برم باشه. همه به شکلی
خودشون رو نشون داده بودن.

رامین من رو به خونه رسوند. وارد شدم و در رو بستم. دلم نمی خواست کسی کنارم
باشه، خودم رو روی مبل رها کردم. صداها تو گوشم زنگ خورد:
-از اولم اشتباه بود پیدا کردنت، از اولم اشتباه بود پیدا کردنت.

مگه من خواستم پیدام کنین، منی که تا آخرین لحظه همه چیز انکار کردم. اروم
اشکام ریخت. حرفایی رو که به یاد می اوردم قلبم رو می سوزوند:

-کسی که ۲۱ سال پیش اونا بوده بایدم بی ابرو باشه و بخواد ابروی من رو ببره.



مگه اونا چه گناهی کرده بودن! اونا با تموم بدی هاشون برام خوب بودن. به اون بالایی من نمی خواستم ابروی کسی بریزه. هق هقم اوج گرفت دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام بالاتر نره. چرا این قدر ادما بد قضاوت می کنن! من که همیشه بهشون احترام گذاشته بودم، حرفی نزدم تا توهین بشه بهشون. دوباره اون صداهاى لعنتی تو گوشم بلند شد:

-از اولم اشتباه کردم. بهم گفتن تربیتت درست نیست من خر قبول نکردم. کجا فرستادی اون دو تا رو کجا فرستادی؟

من تربیتم درست بود، کاری نکردم که شخصیت خودم و کسی پایین بیاد.

صدای تلفن خونه بلند شد رفت رو پیغام گیر:

-عاطفه منم زیبا، خواهش می کنم بردار دل نگرانتم. خبرا به گوشم رسیده. من و سیا داریم میایم ایران مهم نیست چه اتفاقی میفته.

سریع از جام بلند شدم و تلفن رو برداشتم:

-الو.

صدای نگرانش بلند شد:

-الو عاطفه خوبی؟

خودم رو روی پارکتهای کرمی رها کردم. زانو هام رو بغل گرفتم:

-اره شماها خوبید؟

-من واقعا متاسفم نباید می رفتیم.

لبخند بی رمقی زدم:



-زیبا من خوبم باور کن بهتر از هر موقعیم.

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم:

-زیبا بیاید دور تمام رفاقتی رو که داریم رو خط بکشین هنوز به عروسی مونده برگردید مجبورتون می‌کنن از هم جدا شین.

+اما تو...

زهرخندی می‌زنم که طعم تلخی داره:

-من چی؟ من تموم زندگیم همین بوده به خدا گله ندارم فقط دلم تنهایی می‌خواد. اون قدر تو صدام بغض بود که اشکام بریزه.

با ناراحتی گفت:

-فقط می‌تونم بگم ممنونم.

بی رمق تلفن رو قطع کردم. اشکام تمومی نداشت. چرا این طوری شد، من که دوستش داشتم، من که فقط با اون بودم چی شد که این شد؟ چرا نمیاد دنبالم؟ اون که می‌دونه دیوونشیم. هق هقم بلند شد، جنون وار خندیدم. از جام بلند شدم، خندم تبدیل به گریه شد. رفتم جلوی آینه، من چی کم داشتم؟ نکنه چشم رنگی دوست داره؟ نه، گفته بود آرامش چشمام رو دوست داره. بغضم شکست نگاهم به موهای بافته شده‌ام افتاد وقتی نوازششون می‌کرد. اخ که چه قدر درد داره این خاطره‌ها. قیچی رو برداشتم دستام می‌لرزید. هق هق می‌کردم چشمام رو بستم:

-عاطفه اون موها ت خیلی نازن.

با حرص گفتم:



- کوتاهشون می‌کنم.

اخم غلیظی کرد:

- تو غلط می‌کنی، کوتاه کن تا من بدونم و تو.

بغضم شکست و اشک ریختم. از ته قیچی کردم. با درد چشمام رو باز کردم. کدوم
ادمیه که نفهمه وقتی که یه زن موهاش رو کوتاه می‌کنه چه درد بزرگی داره. روی
زانو هام افتادم، موهای بافته‌ای که چیده شد بود توی دستم گرفتم فریاد زدم تا این
قلب اروم بگیره.

با صدای موبایلم چشم از اون نقطه نامعلوم برداشتم. روشنگ بود رفیق تنهایی‌هام
ولی الان؟ ول کن اینم می‌گذره:

-بله.

-سلام عاطی کجایی؟

-خونم.

-اهان، ما امشب داریم می‌ریم شهر بازی تو هم می‌ای؟ هه الان همه‌ی مشکلات حل
شده فقط این مونده:

-ببینم چی می‌شه، ادرس برام بفرست.

قطع کردم من حوصله خودمم نداشتم از جام بلند شدم ماگم که چای درونش یخ
کرده بود بیرون ریختم. می‌خواستم قدم بزنم، همه‌ی کارام بهم ریخته بود کتابم تموم
نشده بود و پس اندازم داشت تموم می‌شد اهی کشیدم و اولین مانتویی که به دستم



رسید تن زدم اه رنگ صورتی بود خواستم عوضش کنم که به خودم نهیب زدم تا کی
مشکی بیوشم؟ نگاهم به موهای پسر و کوتاهم افتاد. اشک چشمم رو پوشوند
ولی باخنده‌ای که از گریه بدتر بود گفتم:

-هی دختر تنوع خوبه.

موبایل و کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. یک ماه بود که به کسی کاری
نداشتم و کسی هم کاری به کارم نداشت. بی‌هدف شروع کردم به قدم زدن
نمی‌خواستم به کسی یا چیزی فکر کنم. به پارک کوچیکی رسیدم روی یکی از
نیمکت‌ها نشستم و خیره به بازی بچه‌ها شدم. شیرین بود دنیای کودکانشون.
لبخندی عمیق بعد از مدت‌ها روی لبم نشست. با صدای زنی به سمتش برگشتم:

-قشنگه نه؟

گیج پرسیدم:

-چی؟

خندید، زیادی دلبرانه می‌خندید. چشمای ابیش پر از شوق بود:

-دنیای بچه‌ها.

اهم رو خفه کردم:

-اره خیلی قشنگه.

لبخندی زد و دستش رو به سمتم گرفت:

-ترانه‌ام.

شاید این هم صحبتی باعث می‌شد زمان راحت‌تر بگذره:



-عاطفه.

به گرمی دستای سردم رو فشرد و گفت:

-تنها اومدی؟

-داشتم قدم می‌زدم که چشمم به پارک افتاد، شما چی؟

-بچه‌هام رو اوردم پارک.

بهش نمی‌خورد بچه داشته باشه مثل همیشه چشمام بیش از حد گرد شد خندید و گفت:

-دوتا بچه دارم، طلوع و تیام.

-بهت نمی‌خوره.

-اره، زود بچه دار شدیم.

قلبم کمی اروم گرفته بود آرامش خاصی داشت.

دختر بچه‌ای به سمتمون دوید، موهای بور خوشرنگش خرگوشی بسته بود و چشمای ابیش به مادرش رفته بود. دستای مادرش رو گرفت و با لحن بچه گونه‌ای گفت:

-مامانی تیام نمی‌ذاره برم سرسره می‌گه پره پسره. خندیدم زیادی شیرین بود ترانه با مهر خاصی گفت:

-اشکال نداره خوشگلم، می‌خواد کسی اذیتت نکنه. چشماش رو چپ کرد و با حرص گفت:

-نخیرشم داره اذیت می‌کنه.



ترانه بامزه اخم کرد:

-دیگه نبینم در مورد داداشی این جووری حرف بزنی. خواست چیزی بگه که
پسر بچه‌ای که فکر کنم تیام بود بغلش کرد و گفت:

-طوطو جونم قهر نکن بیا تاب بازی کنیم.

از لفظ طوطو خندهم گرفت. طلوع انگار نه انگار قهر بود، دوید رفت بازی کنه. دنیای
بچه‌ها به همین سادگی شکل می‌گرفت. روبه ترانه گفتم:

-بچه‌های شیرینی داری.

-همین شیرینی‌ها نمی‌دونی چه شیطنتهایی دارن که نگو.

موبایلم زنگ خورد روشنک بود. نگاهم به ساعت گوشیم افتاد ۸:۳۰ شده بود و من
حتی متوجه تاریکی هوا هم نشده بودم جواب دادم:

-بله.

-عاطی میای دیگه؟

می‌خواستم بگم نه که پشیمون شدم. دلم این انزوا رو نمی‌خواست:

-اره خودم رو می‌رسونم.

-باش عشقم زود بیا.

قطع کردم. تیپم خوب بود از جا بلند شدم روبه ترانه گفتم:

-از دیدنت خوشحال شدم. باعث شدی برای ساعتی از تو فکر در ام.

لبخندی زد و بلند شد دستم به گرمی فشرد:



-خوشحال میشم بیشتر ببینمت.

کارتی رو که به سمتم گرفته بود گرفتم. ترانه نیازی روانشناس. با خداحافظی از هم جدا شدیم دربستی گرفتم تا کمتر معطل شم اینه کوچیکم رو از کیفم در آوردم به چهره بی‌روحم خیره شدم. چشمام خیلی بی‌روح بود، موهای کوتاهم اصلا به صورتم نمی‌اومد. وجدانم پوزخندی زد:

-هه مگه رفتی ارایشگاه خودت بریدی و دوختی. بهتر از این نمی‌شه.

برق لبم روی لبای ترک خوردم کشیدم تا کمی بشه تحملم کنه. بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم بعضی از خوشی‌ها تاریخ انقضا داره. وقتش که تموم شه خزون می‌شی و دیگه هم اون خوشی‌ها بر نمی‌گرده. دوباره اه می‌کشم. کرایه رو حساب کردم، شماره روشنک رو گرفتم و پرسیدم کجان. بعد از کلی معطل شدن پیداشون کردم به سمتشون رفتم سروش و دوست دخترش رها، سارا و نامزدش، روشنک و سینا، مردی که پشتش به من بود و من نمی‌دونستم کیه. خودم رو بهشون رسوندم. سلام نه چندان بلندی دادم و سر همه به سمتم برگشت برام مهم نبود چه جوری نگاهم می‌کنن. من بی‌روح بودم، سرد بودم، نگاهم به نگاه دلتنگ پوریا گره خورد و من تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که بی‌روح نگاهش کنم و به سمت روشنک برم.

پوریا

سینا ازم خواسته بود باهاشون به شهربازی برم. خنده‌دار بود ولی برای دوری از فکرام رفتم. داشتیم با بچه‌ها صحبت می‌کردیم، جای خالیش حس می‌شد. من مردم و غرور دارم، نمی‌تونم برم دنبالش ای کاش خودش برمی‌گشت.



با صدای سلامی که برام نااشنا بود به عقب برگشتم. خدای من! امکان نداشت، صدای نازش کجا و این صدای خش دار کجا؟ صورتش برام نااشنا بود، تغییر کرده بود. صورتش بیش از حد لاغر شده بود چشماش بی‌روح بود؛ اما این عاطفه نبود. اون همیشه چند تا تار موش توی صورتش بود وای من! خدای من امکان نداره موهاش، موهاش رو کوتاه کرده! عصبانی شدم ولی باید کنترلش می‌کردم. به چشماش خیره شدم که بی‌روح بهم خیره شد و به سمت روشنگ رفت، کلافه دستی توی موهام کشیدم. من جسارتش رو نداشتم ولی اون داشت و کاری کرد که نرم، بمونم ولی من چی کار کردم؟ هی خدا من کلافم این دلدادگی از اول هم اشتباه بود ولی دروغ چرا من می‌خواستمش، اون قدر که قید ابرو و همه چیز رو بزخم ولی اگه الان به سمتش برم اون قدر حرف پشت سرمون در میارن که عاطفه اذیت شه. به سمت وسایل بازی‌ها رفتیم. نگاهم روی عاطفه‌ای بود که مثل همیشه نمی‌خندید فقط گاهی اوقات لبخند محوی می‌زد. من دوباره به دستش می‌ارم، باید بتونم. باید تنها گیرش بیارم. همه‌ی حواسم رو بهش دادم روشنگ چیزی بهش گفت که اخم غلیظی کرد و گفت:

-روشنگ من کاری به حرف مردم ندارم ولی دلم می‌خواد بدونم تو جلوشون چه جوری بودی که جرعت کردن به تو این حرفا رو بزخم.

روشنگ ناباور نگاهش کرد و عاطفه ازش دور شد. خودم رو بهش رسوندم و اروم دستش رو گرفتم. بدنش لرزش خفیفی کرد به سمتم برگشت و چیزی نگفت.

عاطفه



دروغ چرا، این که دستام رو بگیره مثل گذشته خوشم میومد. انگار همه چی درست می شد، انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه، تازه من هر چی تقلا کنم بی فایده است. صدای گرمش رو شنیدم:

-خوبی؟

خندهم گرفت، خنده دار هم بود بعد از چند ماه دوری اولین کلمه ای که میگه خوبی؟ یعنی خوب بودن من براش مهمه؟ من خوبم فقط دلگیرم، من خوبم فقط داغونم حال من رو می خوای؟ از چشمم بپرس.

چیزی نمیگم، قلبم حالا اروم تر شده، بازم صداش رو می شنوم، چه قدر دلم می خواد اون حرف بزنه من گوش بدم:

-بریم کافه؟

بدم نمی اومد از یه قرار دو نفره، شاید حالم بهتر

می شد. اهی می کشم و میگم:

-بریم اما یه شرط دارم.

چرا صدام نمی لرزه؟! چرا ارومم!؟

مثل همیشه فقط به من لبخند می زنه و با مهربونی میگه:

-هر چی باشه قبوله.

چشمم رو می بندم و عطرش رو نفس می کشم، مثل همیشه برخورد می کنه انگار نه انگار اتفاقی افتاده:



-بریم ولی قول بده خاطره‌ها رو امشب ازم بگیری.

به سمتش برمی‌گردم و به چهره‌ای که اخم داره زل می‌زنم و ادامه میدم:

-بریم ولی قول بده این دردی که داره ذره ذره می‌سوزونتم، با خودت ببری.

بازم بی‌روح بهش زل می‌زنم، سعی می‌کنه لبخند بزنه ولی من عشقم رو می‌شناسم، این لبخند یعنی طوفانی که داره روشن می‌شه.

به سمت ماشینش می‌ریم، همون ماشین که پر از خاطرست، چه قدر حرصش دادم، چه قدر اذیتش کردم. سوار میشم ناخودآگاه میگم:

-پوریا؟

به اون بالایی که این بار صدام می‌لرزه، دل دل می‌زنم برای جانم گفتناش:

-بله؟

سوختن کمترین توصیفی که می‌تونم داشته باشم:

-بریم خونه‌ی من، دلم می‌خواد برام بزنی و بخونی. چیزی نمی‌گه و حرکت می‌کنه و من تو اون حجم بی‌رحمه خاطره گم میشم. بعضی وقتا قدر یه چیزایی رو نمی‌دونیم و وقتی به خودمون می‌ایم که کار از کار گذشته. حاضرم تمام عمرم رو بدم تا دوباره به اون روزای خوش برگردیم. دوست داشتن مسئولیت داره که من و اون از پسش بر نیومدیم.

با صدای پوریا دست از فکر برمی‌دارم و پیاده میشم. توی اسانسور هر دو به زمین زل زدیم، دل ندارم نگاهش کنم و عشق رو تو نگاهش نبینم.



در خونه رو اروم باز کردم، چونه می لرزه. آخرین باری که این جا بود خاطره خوشی نداشتیم، بدون این که لباسم رو عوض کنم روی کاناپه می شینم و مثل همیشه زانوهام رو بغل می کنم، این بار شروع می کنم به حرف زدن:
-گفتم نمی خوامت.

لبخندی روی لبم اومد:

-گفتی یا بخواه یا من "نه" تو کتم نمیره.

خندیدم و یه قطره اشک از چشمم چکید، این بار با بغض ادامه دادم:

-میگی دل دادنمون اشتباهه.

با خشونت اشک روی صورتم رو پاک می کنم:

-میگی عاشق شدنمون اشتباهه.

بغض نمی ذاره ادامه بدم و نفس کم میارم؛ ولی باز می گم:

-من می گم باشه اشتباه باشه، قشنگه که زیباترین اشتباهم تو باشی.

بغضم شکست، پوریا با کلافگی پشت پیانو نشست و انگشتاش روی کلاویه ها

رقصید، صدای گرمش رو دوست داشتم:

-دارم رده پاهامو پاک می کنم که

این بغضت از سرت وا کنی

من از من کلافم منو درک کن

نمی خوام به من حسی پیدا کنی



نمی‌خوام به من حسی پیدا کنی

خودمم دارم از خودم می‌برم

نمی‌خوام ببینی که عادت شده

تو نیستی و دائم زمین می‌خورم

نگاه کن به آوازه این سکوت

نمی‌خوام تو رو حرف مردم کنم

تو زیباترین اشتباه منی

نباید تو رو با خودم گم کنم."

از جام بلند شدم، داغون بودم خیلی داغون! خشمی سر تاسر وجودم رو گرفت و با
بخض داد زدم:

-لعنت بهت، ازت متنفرم! تو یه عوضی شدی، اون پوریای من نیستی، تو مرد من
نیستی.

ناباور بهم نگاه کرد.

عصبی هر چیزی که به دستم اومد می‌شکوندم. من رو بین بازوهای قدرتمندش اسیر
کرد، مقاومتش شکست. با صدای بلند هق زدم، بدم میومد از منی که می‌خواستمش
و اون من نمی‌خواست. اروم زمزمه کردم:

-برو، اینبار این بازی جای شیرینی تلخی داشت.

بخض جای لبخند به لبانم نشست، برق غم جای شوقم را گرفت، باختم تو را به
سادگی عاشقانه‌هایت، تو مرا در گوشه‌ی قلبت که نه در یاد فراموش شده‌ات پیدا کن



و من می گویم یاد دارم تو را اما به صرف بعدی که می رسم سکوت می کنم و از خود می پرسم تو مرا یاد داری؟

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و با دو، به اتاقم پناه بردم. پشت در سر خوردم، بی صدا گریه می کردم تا صدام رو نشنوه، بغض داشت خفه می کرد. هر نفسی که می کشیدم بدترش می کرد.

صدای قدم هاش رو شنیدم، هنوز محکم بود، مرد مغرور من. از جا بلند شدم، دستام رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بلند نشه، گوشه لبم رو گاز گرفتم از دردی که تا مغز استخوانم رو می سوزوند. سایه اش رو زیر در دیدم اشکام اروم تر از همیشه پایین می اومد. پیشونیم رو به در تکیه دادم، حسش می کردم و اروم می کرد، صدای زمزمه وارش رو شنیدم:

-رفتم مگو او وفا نداشت، راهی به جز گریز برایم نمانده بود.

مرد بی وفای من یک بار دیگه هم این حرف را زده بود. دلم می خواست بگم من ماندم و خاطره هایت اما تو...

از در آموزشگاه بیرون زدم، هوا بارونی بود، پاییز خیلی قشنگ خودش نشون داده بود. نفس عمیقی می کشم و حواسم رو به برنامه امروز میدم. بیمارستان نوبت داشتم برای وضعیت قلبم که خودم خوب می دونستم خسته شده، منم ناراحت نمی شم از کار بیفته.

با صدای موبایلم افکارم رو پس می زنم:

-جانم.

-سلام عاطفه کجایی؟



-تو خیابون کاری داری؟

رامین با صدایی که رگه‌هایی از شادی داشت گفت:

-روشنک فهمیده بارداره، بیا کافه همیشگی.

لبخندی روی لبم می‌شینه، رامین خیلی به من نزدیک شده بود و دردم رو

می‌دونست. اهی می‌کشم:

-بهش تبریک بگو.

صداش خیلی دیر اومد:

-یعنی نمیای؟

-وقت دکتر دارم.

-پس ادرس بده من پیام.

-نه، دلم نمی‌خواد روشنک رو تنها بذاری.

صدای بحث کوچیکشون لبخند به لبم آورد.

روشنک: بده من خودم می‌خوام دعوتش کنم، اصلا نگامم نندازه حق داره، من خیلی

بی‌معرفتم.

رامین: روشنک نکن، اعصاب اونم داغون‌تر نکن.

بی‌خیال تلفن رو قطع می‌کنم، خیلی وقته از همه بریدم حتی از خودم. امروز از صبح

حس بدی داشتم، بدون این که بخوام، هی بغض تو گلوم می‌شینه و من قورتش

میدم، حس می‌کنم قفسه سینه‌م سنگین شده. یک سال از اون ماجرا می‌گذره و من

هنوز فراموش نکردم.



باز موبایلم زنگ می خوره. بدون اینکه نگاه کنم می فهمم رامینه:

-جانم.

-عاطی نرو رو مخم، بگو کجایی بیام، روشنک هم می خواد بیاد.

-لازم نکرده من به اندازه کافی مشکل دارم، نمی خوام زیر دین کسی باشم.

غرید:

-من تو رو ببینم زندهت نمی دارم.

-داداشی من برم دیرم میشه.

-همون بیمارستان همیشگی؟

-نه بابا.

-پس میام بعداً حرف می زنیم.

نفسم رو محکم بیرون دادم و قطع کردم.

کنار خیابون وایسادم و ماشینم گرفتم، امروز قراردادام تموم شد و من با خیال راحت می تونم توی خونه بشینم. اون قدر دارم که بتونم با خیال راحت زندگی کنم.

کرایه رو حساب کردم و وارد شدم، اگه مجبور نبودم، به این بیمارستان نمی اومدم.

بعد از کلی آزمایشهای جور واجور که خستم کرد، روی صندلی نشستم. رامین رو

دیدم که داشت می اومد داخل، دستی براش تکون دادم. با دیدنم اخمی کرد و به

سمتم اومد:

-رنگ و روت دیدی شدی عین میت!



-علیک سلام.

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-سلام، اعصاب واسه ادم نمی‌ذاری!

لبخندی می‌زنم و از جا بلند میشم.

-کجا؟

-باید آزمایش‌هام رو نشون دکترو بدم.

سری تکون میده با هم به اتاق دکترو می‌ریم. پیرمرد مهربونیه، با لبخند جواب سلاممون رو میده.

روی صندلی می‌شینم، آزمایش‌هام رو جلوش می‌ذارم. رامین با نگرانی به دکترو خیره است ولی من بی‌خیال، اتاق رو بررسی می‌کنم.

با صدای دکترو، سرم رو به طرفش برمی‌گردونم:

-جدیدا دردهات بیشتر شده؟

سری تکون میدم:

اره چند ماهی میشه، قبلا خیلی کمتر بود؛ توی ماه دو یا سه بار اذیتم می‌کرد ولی جدیدا هر روز بیشتر از قبل میشه، نفسم تنگ میشه و قفسه سینه‌م خس خس می‌کنه.

دکترو با اخمای درهم گفت:

-اخه دختر خوب چرا این قدر دیر مراجعه کردی؟!!



چیزی نمی‌گم که رامین با حرص می‌گه:

-اقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر دستاش رو تو هم قفل می‌کنه:

-رو راست بگم، مزخرف.

خندم رو می‌خورم، این رو خودمم می‌دونستم و دکتر با لبخند محوی گفت:

-ولی با پیوند مشکل حل میشه.

رامین و دکتر صحبت می‌کردن ولی من بی‌خیال، از جا بلند شدم:

-خیلی ممنون آقای دکتر.

رامین: عاطفه؟

زیادی خشن بود، بی‌خیال می‌گم:

-این عمل موفقیتش ۴۰ درصده، من ترجیح میدم بقیه‌ی عمرم رو راحت زندگی کنم،

دلم ریسک نمی‌خواد. رامین با عصبانیتی که تو کلامشه می‌گه:

-عاطفه این ریسکه که زندگی روو خودت از خودت بگیری.

پوزخندی می‌زنم. زندگی من خیلی وقته گرفته شده:

-نیاز به رضایت منه که من رضایت بده نیستم.

رو به آقای دکتر می‌گم:

-خیلی ممنون از وقتی که گذاشتید.

به سمت در اتاق پا تند می‌کنم که حرف رامین من رو خشک می‌کنه:



-بخشید دکتر راد امروز هستن؟

-اره پسرم چطور مگه؟

-شاید اون راضیش کنه، هر چی نباشه نامزدن.

دستم رو روی قلبی می‌ذارم که کندتر از همیشه می‌زنه، قطره اشکی می‌ریزه و من سریع از اتاق خارج می‌شم.

من نمی‌خوام به یادش بیارم، نمی‌خوام.

گوشی رو بین سرشونم نگه داشتم:

-وای الهی! چند ماهه؟

-۴ ماهه، سیا داره بلیط می‌گیره واسه ایران.

لبخندی روی لبم می‌شینه ولی با یاد آوردن حرف دکتر:

-اگه پیوند انجام نشه حداقل توی دو ماه با این شرایطی که داری منجر به ایست قلبی می‌شه.

سعی می‌کنم خودم رو شاد نشون بدم:

-خب پس منتظرم.

-باشه عشقم من برم، باید از الان وسیله‌هامون رو جمع کنم.

-به سلامت، مراقب خودت و اون فندق باش، به سیا هم سلام برسون.



قطع کردم و نگاهم رو به چمدون رو به روم دادم. خب همه چیز تکمیل بود، از جا بلند شدم و به اشپزخونه رفتم. خب غذام داشت آماده می شد، خیلی وقت بود دلم هوس غذای خونگی کرده بود.

زنگ به صدا در اومد، متعجب به سمت در پا تند کردم. از چشمی نگاه کردم مثل این چند روز مهرا ن بود، اومده بود من رو راضی کنه، هم برگردم، هم رضایت به عمل بدم. پوفی کشیدم و در باز کردم.

با چیزی که دیدم جا خوردم، این بار مامان و بابا هم همراهشون بودن. سعی کردم لبخند بزنم:

-بفرمایید.

از جلوی در کنار رفتم.

داخل اشپزخونه رفتم چای آماده داشتم، توی فنجون های یک دست سفید با رگه های طلاییم، چند تا چای ریختم.

وضع مرتب بود، موهام رو پشت گوش فرستادم و از اشپزخونه بیرون رفتم. سینی رو روی میز وسط گذاشتم و روی تک صندلی نشستم.

مامان: خونه ی قشنگیه.

پوزخندی روی لبم می شینه:

-سلیقه من نیست.

لبخند از روی لبش میره ولی سعی می کنه حفظش کنه: -من بابت اون رفتارم...

حرفش رو قطع می کنم:



-مهم نیست.

دلَم می‌خواد از این جمع خلاص شم، این بار باباست که شروع می‌کنه:

-چرا راضی به پیوند نمیشی؟

لبخند محوی روی لبم می‌شینه:

این که دارم از زندگیم لذت می‌برم و نمی‌خوام از دستش بدم کجاش بده؟!

مهران با حرص میگه:

-این نابودیه، نه زندگی.

نمیگم با اون حرفاتون من رو به نابودی رسوندید، نمیگم من خیلی وقته نابود شدم.

-هر کسی نظر خودش داره.

هر چی اونا اصرار می‌کنن، من بی‌خیال نگاه می‌کنم و اونا هستن که خسته از بحث

با من، من رو ترک می‌کنن.

خسته، چمدونم رو برمی‌دارم و از خونه بیرون میرم. رامین هم از واحد روبه‌رویی

بیرون میاد، با دیدنم اخم می‌کنه:

-کجا به سلامتی؟

لبخندی می‌زنم:

-سفر.

اخماش عمیق‌تر میشه:

-کجا؟



- پرواز دارم، یه مدت میرم شمال.

- منم میام.

- بچه بازی در نیار، پروازها کلوز شده، منم نمی تونم منتظر بمونم.

- تا فرودگاه می رسونمت.

سری تکون میدم و اون همون طور که وارد خونه ش میشه میگه:

- تو برو پایین من میام.

بی حرف به پارکینگ میرم، بعد از معطلی زیاد، رامین هم میاد.

در طول راه حرفی زده نمیشه.

- خب مرسی رسوندیم.

- وظیفه بود، بیا.

متعجب کلید رو از دستش گرفتم:

- چیه؟

- عقل کل کلید ویلای شمال، ادرس که داری؟

- مرسی نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم.

برادرانه در اغوشم می کشه و با غم میگه:

- خودت رو پیدا کن.

چیزی نمیگم تا کامش تلخ تر بشه.

- خب برو دیرت میشه، از الانم حق نداری بهم فحش بدی؟



چشمام رو گرد کردم:

-مگه مرض دارم!؟

چشمکی زد:

-خودت می فهمی.

دیوونه‌ای نثارش کردم و بعد از خداحافظی ترکش کردم.

روی صندلی هواپیما جا گرفتم، کنار پنجره بودم. با حس این که کسی کنارم نشست
سرم رو برگردوندم.

چشمام داشت از حدقه در می‌اومد، فرصت هر عکس‌العملی رو ازم گرفته بود.

لبخند جذابی بهم زد و گفت:

-سلام خانم خوشگله.

گیج بودم، فرصت هر عکس‌العملی رو ازم گرفته بود. چشمام رو محکم بهم فشار
دادم، تا از دست این توهم نجات پیدا کنم.

-قرار نشد بعد این همه مدت چشمت رو به روم ببندیا!

ناباور چشم باز کردم، نه واقعی بود.

حرف رامین تو سرم پیچید:

-حق نداری بهم فحش بدی.

لعنتی زیر ل**ب فرستادم و با حرص دکمه مهماندار رو فشار دادم.

-خانمی هر چی بخوای به خودم بگو برات بیارم.



حرصم خیلی زیاد بود، مهماندار اومد:

-کاری داشتید؟

لبخند ارومی زدم تا خودم اروم شم:

-ببخشید اگه صندلی خالی هست می‌تونم جام رو عوض کنم؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

-اگه خالی بود خبرتون می‌کنم.

سری تکون دادم و اون رفت.

با حرص صدام زد:

-عافطه؟

-اومدی چی رو ببینی؟ دست از سرم بردار.

-من عاشقتم.

-چه جالب! من عاشقت بودم.

-انتقام می‌گیری؟

-یادته اون روز تو اناقت گفتم قرار ما باشه برای روزی که دلتنگم شدی؟ حالا توقع

نداشته باش بگی عاشقمی و بگم منم عاشقتم.

-عافطه من مجبور بودم.

لبخندی روی لبم می‌شینه، با خیال راحت سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم، با

لحنی که من رو از آرامش درونیم می‌ترسونه میگم:



-ایرادی نداره.

با لحن مشکوکی میگه:

-یعنی الان اشتی کردی؟

پوزخند روی لبم می‌شینه:

-من گفتم ایرادی نداره چون من ادم گذشته نیستم تا حرفات رو باور کنم.

حتی می‌تونستم با چشمای بسته، صورت ناباورش رو تصور کنم.

لذت داشت کنارم باشه و بتونم عطر تنش رو حس کنم همین که بدون هیچ دردسری کنارش باشی یعنی آرامش.

من که مدت‌ها منتظر این آرامش بودم، چشمام گرم شدن و با آرامشی که دلم می‌خواست، به خواب رفتم.

پوریا

سرم رو به ارومی چرخوندم تا سر عاطفه از روی شونم جابه جا نشه، لبخندی صورتم رو پوشوند. چه قدر معصوم و اروم بود!

چه تو خواب، چه تو بیداری.

با دست راستم که زیر دستش نبود، اروم موهای تو صورتش رو کنار زدم.

دختر کوچولوی ناز من.

بهت نگفته بودم چه روزایی از دور فقط نگاهت کرده بودم و ارزوی لمست رو داشتم.



بهت نگفته بودم هنوزم عاشقم.

نگفته بودم رفتم تا اروم بشی.

نگفته بودم جونمی و دوری ازت حکم مرگ برام داره.

نگفته بودم سر تو، با رامین چه جر و بحث‌هایی که نداشتم تا قبول کرد از تو بهم خبر بده.

نگفتم و نمی‌دونی که میگی نه.

اهم رو تو سینه‌م خفه می‌کنم، اومدم تا بمونم این بار معنی رفتن بلد نیستم.

با صدای مهماندار کمر بند عاطفه رو بستم و منتظر فرود اومدن شدم.

-عاطفه؟ خانومی بیدار شو دیگه.

با کرختی چشم‌اش رو باز کرد، هنوزم.س.ت خواب بود و چیزی نمی‌گفت.

کمکش کردم بلند شه، می‌دونستم تا نیم ساعت اول چیزی حالیش نمیشه.

بعد از تحویل بار، شماره دوست رامین رو گرفتم تا ماشینی که قرار بود برامون آماده کنه رو پیدا کنم.

سوار ماشین شدیم، انگار عاطفه تازه به خودش اومده بود:

-سو استفاده گر.

می‌خواست پیاده شه که تازه فهمید قفل مرکزی رو زدم.

ماشین رو به حرکت در آوردم، دستم رو به لبه‌ی شیشه تکیه دادم و در حالی که

سعی می‌کردم خنده‌م معلوم نشه گفتم:



-از این مخترع قفل کودک، باید نهایت تشکر رو کرد.

مشت کم جونش به بازوم خورد.

-بی شعور شدی.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

-اوه مجنونم شدم، سر به کوه و بیابون گذاشته بودم.

لبخند از روی لبش میره، پوزخندی میزنه و میگه:

-نبودی، اگه بودی نمی رفتی، بی وفایی نمی کردی. دلتنگ نبودی و نمی دونی سخته

بری تو جمع اون جایی که با هم بودیم، از اون شیرینیِ خاطره‌ها بغض کنی، اشک

بریزی بعد بگی خاک رفت تو چشمم.

عصبی ل**بهام رو گزیدم:

-عاطفه دوباره می سازیمش.

-اره ولی من نیستم، باورت ندارم.

-نداری و عاشقمی.

با بغض ل**ب زد:

-عاشقم و باورت ندارم.

-باور نداری ولی هنوز باهامی؟

-باور ندارم که باهاتم، بازم میری...

+نمیرم.



-موندنی بودی نمی رفتی.

نفسم رو محکم بیرون دادم. برای الان کافی بود، حالش بد میشد و من این رو نمی خواستم.

ماشین رو داخل پارکینگ بردم و بی توجه به چشمای گرد از تعجبش، پیاده شدم. با صدای در از پشت سرم، فهمیدم پیاده شده:

-رامین خیلی بی شعوره.

خندهم رو خوردم تا حرصی تر نشه.

خودم رو روی کاناپه پرت کردم و خیره به فرشته‌ی روبه روم شدم و لبخندی روی لبم نشست.

عاطفه

بودن کنارش خوب بود ولی من این رو نمی خواستم. بازم بی وفایی می کرد و می رفت. از پله‌ها بالا رفتم و در یکی از اتاق‌ها که همیشه مختص من و روشنگ بود باز کردم. روی تخت نشستم، خاطرات گذشته به ذهنم هجوم آورد وای که شیرین نبودش خیلی درد بود، اگه بود باز بهم کمک می کرد عاقلانه فکر کنم.

-عاطفه چی می خوری واسه شام سفارش بدم؟

-من چیزی نمی خوام.



در باز شد، قامتش نمایان شد. با اخم غلیظی گفت:

-لج کردی؟

بی خیال شونه‌ای بالا انداختم:

-من توی روز بیشتر از یه وعده نمی‌خورم، عادت ندارم.

اخم‌هاش بدتر شد و گفت:

-واسه همینی این قدر نحیف و لاغر شدی.

حوصله جرو بحث نداشتم واسه همین گفتم:

-هر چی خودت خواستی سفارش بده.

بیرون که رفت، قطره اشک سمجی از چشمم پایین ریخت.

پوریا نکن دل من بی جنبه است.

برای رهایی از آتش درونم، به حمام پناه بردم.

آب سرد رو باز کردم با لباس زیر دوش وایسام.

خواستم سرد شم از عشقی که باز زیر خاکستر، شعله گرفته بود.

خواستم عطر تنش از تنم بره.

هق هقم فضای حمام رو پر کرد.

لرز کردم از سردی آب و داغی درونم کم نشد.

هی عاطفه عاقل باش! الان مثل یه دختر خوب برو یه لباس گرم بپوش و مثل

همیشه بی خیال طی کن.



نمی‌شه من باشم و اون باشه و عشق بینمون نباشه.

اشکام سریع‌تر ریخت.

-عاطفه بیا دیگه!

لعنت به خودت و عشقی که داری.

بیرون رفتم و لباس گرمی پوشیدم.

رفتم بیرون روی میز وسط سالن خیلی قشنگ غذاها رو چیده بود.

-عافیت باشه.

سکوت.

با غدام بازی می‌کردم.

-بخور دیگه.

فوران کردم:

-نباش مثل قبلا، باشه؟

-من اوادم بمونم.

-نمی‌خوامت همون طور که تو نخواستی.

-خواستمت ولی نیومدم تا حرف مردم داغونت نکنه.

-از این داغون‌تر.

چیزی نگفت و من با خشم ادامه دادم:

-چند بار گفتم من واسه حرف مردم زندگی نمی‌کنم و تو نفهمیدی!؟



من اشتباه کردم ولی هنوز عاشقتم و عاشقمی.

با پوزخند گفتم:

- "کم کم یاد خواهی گرفت

عشق تکیه کردن نیست

و رفاقت هم معنی اطمینان خاطر نیست

کم کم یاد می گیری که حتی نور خورشید هم می سوزاند

اگر زیادی افتاب بگیری

باید باغ خود را پرورش دهی

به جای اینکه منتظر کسی باشی تا برایت گل بیاورد

کم کم یاد می گیری که می توانی تحمل کنی

که محکم باشی، پای هر خداحافظی

یاد می گیری که خیلی می ارزی،

حکایت من و تو هم همینه، من تو این مدت خیلی چیزا یاد گرفتم.

چشمای غمگینش اتیشم می زد.

از سر جام بلند شدم.

صداش رو شنیدم:

- این بار پر و پا قرص ایستاده ام سر دوست داشتنت، کوتاه هم نمی یام، کوتاه آمدن

کار ادم های بزرگ است، دل من در بازی عشق تو کودک است



تا مال خود خودش نشوی دست بردار نیست.

ایرادی نداره لبخندم چاک بخوره؟

شنیدن دوست دارمای مردی که عاشقشی شیرینه، خیلی شیرین.

با نگاه نگرانم همه جا رو کاویدم.

-کجایی؟

به خدا این بار خودم می کشمت.

دعوی بدی با هم داشتیم و من گفته بودم دیگری رو می خوام.

دروغی که خودم هم از حرفهایم باورم شد، دیگری هم هست.

رفت و گفت:

-جووری میرم که ردپای عشقم نباشه.

با یاد صخره‌ای که این چند روز پاتوق من و او بود سریع از ویلا خارج شدم.

شروع کردم به دویدن.

راه نمی‌روم که می‌دوم.

خسته نمی‌شوم که این راه خاکستری باشد.

در مقصدش تو ایستاده‌ای.

بلند بالای من فقط بگو کجای زمین به تو می‌رسم؟

با نفس نفس دستم رو روی قلبم گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم.



بد تیر می کشید.

نگاهم به فرد بالای صخره افتاد.

قلبم بنا بر ناسازگاری داشت.

-پوریا؟

روی دو زانو زمین خوردم.

هی اروم باش نفس بکش.

-عاطفه؟

اره خودش بود که کنارم زانو زده بود.

-قرصت کجاست؟

همراهم نبود.

قلبم با دیدنش اروم تر کار می کرد:

-می خواستی چی کار کنی؟

+قلبیت...

حرفش رو بریدم:

-جوابم.

-وقتی ندارمت نمی تونم زندگی کنم.

-هیچ وقت خودت رو ازم محروم نکن.

مشکوک پرسید:



-تو گفתי نمی‌خوایم.

-نخواست هم باید مال من باشی.

عاطفه بگو دوسش داری.

به قفسه سینه‌م چنگ زدم:

-از حیرانی و سکوت‌م غمگین نشو و گمان نبر که میان من و تو چیزی عوض شده

است ان گاه که نمی‌گویم عاشقتم یعنی عاشق‌تر از همیشه‌ام.

به چشمای ماتش لبخندی زدم ولی درد نداشت و نفس ازم برید.

حالا نه.

حالا که قبولش کردم نه، دلم نمی‌خواد بمیرم.

چشمام تو سیاهی چشماش قفل شد و سیاهی مطلق.

درد بدی توی قفسه سینه‌م حس می‌کردم.

ناتوان‌تر از اون بودم که بتونم چشم باز کنم.

تمام سعی خودم رو به کار بردم تا چشمام باز کنم.

-خوبی؟

سر خوردن انگشت‌های مردونه‌ش روی موهام رو دوست داشتم.

-تو این هفته دیوونگی رو با تمام وجود حس کردم.

سعی کردم لبخند بزنم ولی جز درد چیزی نصیبم نشد.

موهام رو از پیشونیم کنار زد:



-وقتی فهمیدم موهات رو کوتاه کردی دلم می خواست باهات قهر کنم تا بفهمی دلخورم ولی یادم افتاد من وتو خیلی وقته از سایه هم فراری هستیم، این هفته، هم داشتمت هم نداشتمت.

عاشقانه‌هاش مثل لالایی بود برام.

پلک‌های سنگین شده روی هم افتاد ولی صدای بمش هنوز توی گوشام با قلبم بازی می‌کرد.

-بخواب دلبرکم، بخواب که وقتی خوب بشی تلافی تمام این چشم بستن‌ها رو درمیارم.

و آخرین چیزی که حس کردم مهر داغی بود که روی پیشانی‌ام حس کردم.

پوریا کمکم کرد به تخت تکیه بدم.

با شیطنت موهات خوش حالتش رو بهم ریختم.

طنین خنده‌هاش مساوی بود با سرازیر شدن خوشبختی تو قلبم.

-شیطونی نکن شیطونک.

لبخندی زدم:

-تو همیشه همین جوری میای بیمارستان؟

روی صندلی کنار تخت نشست.

دستای همیشه سردم رو توی دستای بزرگ و گرمش گرفت.



-چه جوری میام؟

ل**ب برچیدم:

-این قدر خوشتیپ و خوشگل!

به لحنم خندید.

با حرص گفتم:

-کوفت، بذار وقتی مجبورت کردم زشت بیای می فهمی.

مهر داغی به دستام زد:

-حرص نخور برات خوب نیست.

نفس عمیقی از عطر حضورش کشیدم.

-عاطفه؟

این بار جانم میگم از باقی مانده جانم.

-قبول کن نمی توئم اب شدنت رو ببینم.

خیلی وقت بود تصمیم گرفته بودم.

-قبول می کنم.

برق شادی توی چشماش نوری شد، تو سیاهی تمام خاطراتمون.

نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-خودت جراحی رو به عهده بگیر در این صورت که قبول می کنم جراحی کنم.

می دونستم الان اخم داره و من چه قدر دل تنگم واسه باز کردن اخماش با شیطنت.



-بچه شدی؟ جراح‌های حاذق‌تری هم هستن، بعد تو میگی من؟

دل‌م طاقت نیاورد و به چهره اشفته و کلافه‌ش نگاه کردم.

کلافه دستی توی موهاش کشیدم:

-می‌خوای عذابم بدی؟ من تو رو این جور می‌بینم دست و دل‌م می‌لرزه بعد خودم

جراحی کنم؟

نفس عمیقی کشیدم:

-پوریا من تو زندگیم به هر کی اعتماد کردم شد زخم عمیق توی روحم؛ ولی تو... تو

شدی مرحم اون زخما. وقتی می‌گم تو، می‌دونم می‌تونی و اگه هم برای من اتفاقی

افتاد و نتونستم طاقت بیارم، تو تمام تلاشت رو کردی و هیچ وقت عذاب وجدان

نداری.

بخض تو گلوم بزرگ شده بود.

رگ‌های گردنش متورم شده بود، با صدای خشداری گفت:

-این بار به میل تو؛ اما بدون وقتی عملت کردم و حالت خوب شد، دیگه نه راه پسی

داری نه راه پیشی، بهت گفته بودم من "نه" تو کتم نمیره، یا قبول می‌کنی یا بازم

قبول می‌کنی.

لبخند محوی روی لبم نشست.

پوریا با قدم‌های محکم و جدی رفت.

زیر ل**ب زمزمه کردم:

-و تو عاشقی و من دیوانه‌ی تو



بدان بین عاشقی و دیووانگی مرزی است

به بلندای عاشقانه‌های تو و دیووانگی‌های من...

پوریا

آخرین نگاهم رو به برگه‌های آزمایش عاطفه دادم.

رو به پرستار گفتم:

-یه بار دیگه آزمایش‌ها رو تکرار کنید، نمی‌خوام فردا حین عمل مشکلی پیش بیاد.

-چشم آقای دکتر.

سری تکون دادم.

با قدم‌های محکم به سمت اتاق عاطفه رفتم.

بعد از فردا دیگه همه چیز تموم بود و برای خودم می‌شد.

نفس کلافه‌م رو بیرون دادم.

با احتیاط وارد اتاق شدم.

اتاق تاریک بود.

ولی نوی کم رنگی که از پنجره می‌اومد چهره‌ش رو روشن کرده بود.

لبخندی روی لبم نشست:

-فرشته‌ی کوچولوی من.

چشم‌اش نیمه باز شد ولی باز بسته شد.



-بخواب قشنگم که فردا خیلی روز سخته.

صدای قطره‌های بارون که به شیشه می‌خورد باعث ارامشم می‌شد.

به سمت پنجره رفتم و خیره به سیاهی شب و قطره‌های باران شدم.

بغض بدی توی گلوم نشست.

سیبک گلوم تند تند بالا و پایین می‌شد.

ل**ب باز کردم تا بغضم باز نشه.

زمزمه وار خوندم:

- "بزن باران، ببار از چشم من

بزن باران ببار از چشم من

بزن باران بزن باران که شاید گریه‌ام پنهان بماند

بزن باران که من هم ابریم

بزن باران پر از بی‌صبریم

بزن باران که این دیوانه سرگردان بماند

بهانه‌ای بده به ابر کوچک نگاه من

بر اوج گریه‌ها فقط تو می‌شوی پناه من

به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست

[نفس عمیقی کشیدم و به چهره مهتابیش نگاه کردم.]

دل گرفته است به این دل شکسته جان بده



تو راه خانه را به پای خسته‌ام نشان بده
به داد من برس، هوا هوای خاطرات اوست
بزن باران ببار از چشم من
بزن باران بزن باران بزن
بزن باران که چتر بسته یعنی دل سپردن
بزن باران که من هم ابریم
بزن باران پر از بی‌صبریم
بزن باران نوازش از تو باشد گریه از من
بهانه‌ای بده به ابر کوچک نگاه من
بر اوج گریه‌ها فقط تو می‌شوی پناه من
به داد من برس، هوا هوای خاطرات اوست
دل‌م گرفته است به این دل شکسته جان بده
تو راه خانه را به پای خسته‌ام نشان بده
به داد من برس هوا هوای خاطرات اوست."
رفتم بیرون، نباید کم بیارم اونم حالا که هم اون هست هم من.
من این بار مرد کم آوردن نیستم.
عاطفه: شال رو از سرم در آوردم.
زیبا: نابودیا.



دستام رو از هم باز کردم تا کمی خستگیم کم شه:

-دیوونه شدم از بس رفتم اینور و اون ور، خوبه نصف کارا رو هم پوریا انجام داده.

-حالا تو که این قدر خوبی بیا عصر بریم خرید واسه نی نیم!

چشم گرد کردم:

-زیبا با رسم شکل توضیح بده سیاوش چی کاره است؟

ل**ب برچید:

-قهرم باهاش!

همونطور که داشتم واسه خودم و زیبا شیرموز می ریختم زیر ل**ب گفتم:

-الان می گه بهم الوچه نداده نه نه! میگه لواشک خواستم.

زیبا: بهش گفتم لواشک بده نداد، منم از خونه انداختمش بیرون.

بلند قهقهه زدم.

-کوفت! نیشبت ببند حق دارم خوب.

-من جای سیاوش بودم یه زن دیگه می گرفتم.

کوسن مبل به طرفم پرت کرد.

-گمشو خائن، دیگه نمی دارم با سیا حرف بزنی.

خندیدم و لیوان ها رو روی میز گذاشتم.

شکمش بالا اومده بود و زیبا هر استفاده ابزاری که می تونست ازش می کرد.



چند روز پیش رو مبل خوابیده بود ظرف پفیلا رو گذاشته بود رو شکمش با موبایل کار می کرد تند تند می خورد.

این خوبه، سیاوش میگه از وقتی حامله شده دیگه حق نداره بهش بگه تو، وگرنه قهر می کنه می زنه زیر گریه تا سیاوش از خونه نندازه بیرون کلی، هله هوله نخوره ول کن نیست.

سیاوش دیشب گفت:

-من دیگه به گور نداشته خودم بخندم اگه بچه بخوام.

-هوی کجا سیر می کنی؟

-به افکار منم نظر داری؟! به خدا لواشک توش نیست.

-از کجا می دونی؟ شاید باشه!

دیوونه.

موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسم نفسم نیشم تا بنا گوشم باز شد.

زیبا با خنده گفت:

-گمشو اون ور حرف بزن الان بچه من اینا رو می بینه یاد می گیره از الان منحرف می شه.

بی توجه به زیبا سریع جواب دادم و ازش دور شدم.

-جانم؟

پوریا: جانت بی بلا جانکم.



لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی دوست دارم!

خیلی وقت بود من و او عاشقانه نجوا می کردیم چون فهمیده بودیم باید از لحظات لذت برد باید بی مهابا می گفتیم دوستت دارم تا سرد نشویم از دوریمان.

پوریا: عاشق تر از من پیدا نمی کنی!

خندیدم و دل خوش کردم به عاشقانه هایش.

پوریا: خانم خانما حاضر شو بیا که دلم می خواد یه نهار دو نفره با خانمم بخوریم.

با شیطنت گفتم:

-به خانمت می گم شاید قبول کنه.

خندید و من ضبط کردم طنین خنده هایش را.

پوریا: به خانمم بگو عواقب بدی داره یه ادم عاشق رو منتظر بذاری.

خندیدم و تماس رو قطع کردم.

مانتوم تن زدم و بعد از یه ارایش ملیح از اتاق بیرون زدم.

زیبا با بغض گفت:

-بی شعور من حامله ام، دلم الان نامزد بازی کشید.

ابرویی بالا انداختم:

-به جای این کارا بشین تربیت فرزندان بخون. کتابش رو تازه خریدم، بچته یه

هیولایی مثل خودت نشه.



جیغ زد و من سریع فرار کردم.

من به معنای واقعی کلمه خوشبخت بودم.

بعد از جراحی پوریا بلافاصله بعد از مرخص شدنم برد عقلم کرد.

دیوونه بود و من از این دیوونگیش خوشم می‌اومد.

رابطه‌م با پدر و مادرم بهتر شده بود.

سیاوش و زیبا کارشون درست شد و برای همیشه ایران می‌موندن.

وتا چند هفته دیگه عروسیمون رو می‌گیریم واسه همیشه می‌ریم سر خون

زندگیمون.

من تازه فهمیدم امتحان عشق هم شیرین هم تلخ.

همین امتحان باعث شد من الان قدر داشتن پوریا رو بدونم و از تک تک ثانیه گ‌ها

لذت ببرم.

نفس عمیقی کشیدم و از در ساختمون بیرون زدم.

به ماشینش تکیه داده بود و یه دستش تو جیب شلوارش بود و باعث شده بود

گوشه‌ی کتش بالا بره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-سلام بر مجنون دلم.

از ماشینش فاصله گرفت و قدمی به سمتم برداشت.

بامزه ابرویی بالا انداخت:



-سلام بر عاشق خودم.

و باز این غرورش.

وجدانم بهم نهیب زد:

-غرورش نباشه پوریا نیست.

پوریا انگار که دنبال چیزی می گشت گفت:

-تو خانم من رو ندیدی؟

حرصی نگاهش کردم که گفت:

-نچ انگار ندیدی.

گوشه لبم رو جویدم و گفتم:

-که خانمت نیست نه؟

خندید و گفت:

-بچه چرا به وسایل من چشم داری؟

گیج نگاهش کردم که قهقههش بلند شد.

با فهمیدن منظورش سرخ شدم.

جلوتر اومد و دستش دور کمرم حلقه کرد و با مهر گفت:

-وقتی گفتم دوست دارم یعنی تمام وجودت مال من پس خجالت نکش.

نور افتاب تو چشمم بود و مجبور شدم چشمم ببندم.

حلقه دستاش تنگ تر شد.



پیشونیش به پیشونیم تکیه داد.

قد بلندش باعث شد سایه‌ای روی سرم بیفته.

لبخند محوی زد و تو دلم گفتم:

-به این می‌گن سایه سر.

نفس‌هاش باعث می‌شد از شرم رگ‌هام جریان بیفته و سرخ شم.

گوشه لبم رو گاز گرفتم.

اخمی کرد و خواست چیزی بگه که صدایی مانع شد.

سیاوش: داداش این جا ایران است، من نبودم به حتم منکرات بود.

پوریا اخمش غلیظ شد و زیر ل**ب گفت:

-بر خرمگس معرکه لعنت.

از خنده گوشه لبم گاز گرفتم.

پوریا: برو خونتون زنت بارداره یعنی این جور ولش کردی!

سیاوش خندید و رفت.

پوریا ابرویی بالا انداخت:

-بریم تو ماشین تا یه مگس دیگه نیومده.

خندیدم و سوار ماشین شدیم.

به طرفم برگشت و گفت:

- کجا بودیم؟



خندیدم:

-من چیزی یادم نمی‌اد تو یادت میاد؟

بلند خندید:

-من یادت میارم.

ومن فهمیدم هر گمشده‌ای پیدا خواهد شد و من گمشده‌ای بودم در میان یاد تو و
برق عشقت مرا پیدا کرد!

غیر عشق رخ دلدار غلط بود غلط

هر چه کردیم جز این کار غلط بود غلط

هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا

جز حدیث ل**ب دلدار غلط بود غلط

پایان

سخن آخر: دوستان عزیز می‌خواهم تا این جا همراهیم کردید ممنونم

به دلیل مشکلی من پارت آخر گذاشتم و این اولین کار دوست عزیزم بود

امیدوارم هر بدی که بوده یا نقصی که در نوشته بوده به بزرگی خودتون ببخشید

و طبیعتاً هر کار اولی نقصی داره که نویسنده سعی می‌کنه اون رو در کارهای بعدی

جبران کنه.

ممنون از همراهیتون.



منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/25146/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان لوح خاکستری | [I.yasi](#)

رمان نشود فاش کسی | [innegareh](#)

رمان دُژم | [khiyal.rad](#)